



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

کتابخانه

مجله زینبیه

رضا فرهادیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چگونه زیستن

نویسنده:

رضا فرهادیان

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	چگونه زیستن : ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	فهرست مطالب
۲۵	فصل اول: شناخت
۳۱	فصل دوم: سلام کردن
۳۵	فصل سوم: مصاحبت با نیکان
۴۰	فصل چهارم: خوردن و آشامیدن
۴۴	فصل پنجم: احسان به پدر و مادر
۵۲	فصل ششم: تواضع
۵۶	فصل هفتم: خوش خلقی
۶۲	فصل هشتم: امانت داری
۷۰	فصل نهم: مشورت
۷۲	فصل دهم: امید
۷۶	فصل یازدهم: خوش رویی
۸۳	فصل دوازدهم: نظم و انضباط
۸۷	فصل سیزدهم: نیکی در عمل
۹۶	فصل چهاردهم: حضور در نماز
۱۰۱	فصل پانزدهم: تلاوت قرآن
۱۰۴	فصل شانزدهم: وفای به عهد
۱۰۸	فصل هفدهم: توکل
۱۱۶	فصل هجدهم: عفو با قدرت
۱۲۰	فصل نوزدهم: اکرام به مهمان

۱۲۰	الف. آیات قرآن
۱۲۰	ب. روایات معصومین علیهم السلام
۱۲۰	ج. ضرب المثل ها
۱۲۱	د. حکایت ها
۱۲۴	ه. اشعار
۱۲۶	و. نمایش نامه ها
۱۲۶	قسمت اول
۱۳۱	قسمت دوم
۱۳۹	فصل بیستم: تلاش و ثمره آن
۱۴۷	فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش
۱۵۳	فصل بیست و دوم: صبر
۱۵۳	الف. آیات قرآن
۱۵۳	ب. روایات معصومین علیهم السلام
۱۵۳	ج. ضرب المثل ها
۱۵۴	د. حکایت ها
۱۵۴	۱. بند کفش
۱۵۴	۲. گوهر صبر
۱۶۵	۳. هر که را صبر نیست حکمت نیست!
۱۶۵	۴. هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی و دولت مند
۱۶۶	۵. پاداش صابران
۱۶۶	۶. اشعار
۱۶۷	و. خاطره ها
۱۷۰	فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت
۱۸۱	فصل بیست و چهارم: طلب حکمت
۱۸۷	فصل بیست و پنجم: اخلاص
۱۹۲	فصل بیست و ششم: نوازش ایتام

۱۹۶	فصل بیست و هفتم: همسایه
۲۰۰	فصل بیست و هشتم: دشمنی با ستم
۲۰۶	فصل بیست و نهم: ادب
۲۱۲	فصل سی ام: امداد به مظلومان
۲۲۰	فصل سی و یکم: بخل
۲۲۸	فصل سی و دوم: معرفت نفس
۲۳۰	فصل سی و سوم: پرهیز از خشم
۲۳۶	فصل سی و چهارم: غیبت
۲۴۱	فصل سی و پنجم: خدمت به مردم
۲۵۱	فصل سی و ششم: توبه
۲۵۳	فصل سی و هفتم: ایثار بر مساکین
۲۵۹	فصل سی و هشتم: کبر
۲۶۵	فصل سی و نهم: شکر نعمت
۲۷۱	فصل چهلم: سکوت
۲۷۶	درباره مرکز

چگونه زیستن: ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین

مشخصات کتاب

سرشناسه: فرهادیان رضا، ۱۳۲۷-

عنوان و نام پدیدآور: چگونه زیستن: ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین/رضا فرهادیان.؛ [برای] موسسه فرهنگی تربیتی توحید.

مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص.

شابک: ۲۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۴۰-۴؛ ۳۰۰۰۰ ریال (چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰.

یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع: اخلاق اسلامی

موضوع: راه و رسم زندگی (اسلام)

موضوع: راه و رسم زندگی -- مسائل متفرقه

شناسه افزوده: موسسه فرهنگی تربیتی توحید

شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره: ۸/۲۴۷/۸BP/ف۴۵ چ ۸ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۱

شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۵۴۵۲۷

ص: ۱

اشاره

چگونه زیستن ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین

رضا فرهادیان

[برای] موسسه فرهنگی تربیتی توحید .

ص:۳

فهرست مطالب

۱۷ فصل اوّل: شناخت
۱۷ الف. آیات قرآن
۱۷ ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۷ ج. ضرب المثل ها
۱۸ د. حکایت ها
۲۰ هـ. اشعار
۲۱ و. خاطره ها
۲۳ فصل دوم: سلام کردن
۲۳ الف. آیات قرآن
۲۳ ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۲۳ ج. ضرب المثل ها
۲۴ د. اشعار
۲۴ هـ. خاطره ها
۲۷ فصل سوم: مصاحبت بانیکان
۲۷ الف. آیات قرآن
۲۷ ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۲۷ ج. ضرب المثل ها
۲۸ د. اشعار
۲۸ هـ. خاطره ها

فصل چهارم: خوردن و آشامیدن.....	۳۱
الف. آیات قرآن.....	۳۱
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۳۱
ج. ضرب‌المثل‌ها.....	۳۱
د. حکایت‌ها.....	۳۲
ه. اشعار.....	۳۴
و. خاطره‌ها.....	۳۴
فصل پنجم: احسان به پدر و مادر.....	۳۵
الف. آیات قرآن.....	۳۵
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۳۵
ج. ضرب‌المثل‌ها.....	۳۵
د. حکایت‌ها.....	۳۵
ه. اشعار.....	۳۸
و. خاطره‌ها.....	۳۹
فصل ششم: تواضع.....	۴۱
الف. آیات قرآن.....	۴۱
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۴۱
ج. ضرب‌المثل‌ها.....	۴۱
د. حکایت‌ها.....	۴۲
ه. اشعار.....	۴۴
و. خاطره‌ها.....	۴۴
فصل هفتم: خوش خلقی.....	۴۵
الف. آیات قرآن.....	۴۵

۷	فهرست مطالب
۴۵	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۴۶	ج. ضرب المثل ها
۴۶	د. حکایت ها
۴۷	ه. خاطره ها
۵۱	فصل هشتم : امانت داری
۵۱	الف. آیات قرآن
۵۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۵۱	ج. ضرب المثل ها
۵۲	د. حکایت ها
۵۷	ه. اشعار
۵۹	فصل نهم : مشورت
۵۹	الف. آیات قرآن
۵۹	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۶۰	ج. ضرب المثل ها
۶۱	فصل دهم : امید
۶۱	الف. آیات قرآن
۶۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۶۱	ج. ضرب المثل ها
۶۲	د. حکایت ها
۶۳	ه. اشعار
۶۵	فصل یازدهم : خوش رویی
۶۵	الف. آیات قرآن
۶۵	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>

ج. ضرب المثل ها	۶۶
د. حکایت ها	۶۶
ه. اشعار	۶۶
و. خاطره ها	۶۶
ز. نمایش نامه ها	۶۸
فصل دوازدهم: نظم و انضباط	۷۱
الف. آیات قرآن	۷۱
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۷۱
ج. ضرب المثل ها	۷۱
د. حکایت ها	۷۱
ه. خاطره ها	۷۴
فصل سیزدهم: نیکی در عمل	۷۵
الف. آیات قرآن	۷۵
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۷۵
ج. ضرب المثل ها	۷۵
د. حکایت ها	۷۶
ه. اشعار	۷۶
و. خاطره ها	۷۷
ز. نمایش نامه ها	۷۷
فصل چهاردهم: حضور در نماز	۸۳
الف. آیات قرآن	۸۳
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۸۳
ج. ضرب المثل ها	۸۳

۸۴	د. حکایت‌ها
۸۵	ه. اشعار
۸۵	و. خاطره‌ها
۸۵	ز. نمایش‌نامه‌ها
۸۷	فصل پانزدهم: تلاوت قرآن
۸۷	الف. آیات قرآن
۸۷	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۸۷	ج. ضرب‌المثل‌ها
۸۸	د. اشعار
۸۸	ه. خاطره‌ها
۸۹	فصل شانزدهم: وفای به عهد
۸۹	الف. آیات قرآن
۸۹	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۸۹	ج. ضرب‌المثل‌ها
۹۰	د. حکایت‌ها
۹۰	ه. اشعار
۹۱	و. خاطره‌ها
۹۳	فصل هفدهم: توکل
۹۳	الف. آیات قرآن
۹۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۹۳	ج. ضرب‌المثل‌ها
۹۴	د. حکایت‌ها
۹۶	ه. اشعار

۹۶	و. خاطره‌ها.....
۱۰۱	فصل هجدهم: عفو با قدرت.....
۱۰۱	الف. آیات قرآن.....
۱۰۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۱۰۱	ج. ضرب‌المثل‌ها.....
۱۰۲	د. حکایت‌ها.....
۱۰۳	ه. اشعار.....
۱۰۳	و. خاطره‌ها.....
۱۰۵	فصل نوزدهم: اکرام به مهمان.....
۱۰۵	الف. آیات قرآن.....
۱۰۵	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۱۰۵	ج. ضرب‌المثل‌ها.....
۱۰۶	د. حکایت‌ها.....
۱۰۹	ه. اشعار.....
۱۱۰	و. نمایش‌نامه‌ها.....
۱۲۳	فصل بیستم: تلاش و ثمره آن.....
۱۲۳	الف. آیات قرآن.....
۱۲۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۱۲۴	ج. ضرب‌المثل‌ها.....
۱۲۴	د. حکایت‌ها.....
۱۲۹	ه. اشعار.....
۱۳۱	فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش.....
۱۳۱	الف. آیات قرآن.....

۱۳۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۳۱	ج. ضرب المثل ها.....
۱۳۲	نمایش نامه ها.....
۱۳۴	ه. اشعار.....
۱۳۵	و. خاطره ها.....
۱۳۵	ز. نمایش نامه ها.....
۱۳۷	فصل بیست و دوم: صبر
۱۳۷	الف. آیات قرآن.....
۱۳۷	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۳۷	ج. ضرب المثل ها.....
۱۳۸	د. حکایت ها.....
۱۵۰	ه. اشعار.....
۱۵۱	و. خاطره ها.....
۱۵۳	فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت
۱۵۳	الف. آیات قرآن.....
۱۵۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۵۳	ج. ضرب المثل ها.....
۱۵۴	د. حکایت ها.....
۱۶۰	ه. اشعار.....
۱۶۱	و. نمایشنامه ها.....
۱۶۳	فصل بیست و چهارم: طلب حکمت
۱۶۳	الف. آیات قرآن.....
۱۶۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>

ج. ضرب المثل ها	۱۶۴
د. حکایت ها	۱۶۴
ه. اشعار	۱۶۶
و. خاطره ها	۱۶۷
فصل بیست و پنجم : اخلاص	۱۶۹
الف. آیات قرآن	۱۶۹
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۱۶۹
ج. ضرب المثل ها	۱۶۹
د. حکایت ها	۱۷۰
ه. اشعار	۱۷۱
و. خاطره ها	۱۷۲
فصل بیست و هشتم : نوازش ایتام	۱۷۳
الف. آیات قرآن	۱۷۳
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۱۷۳
ج. حکایت ها	۱۷۱
د. اشعار	۱۷۵
فصل بیست و هفتم : همسایه	۱۷۷
الف. آیات قرآن	۱۷۷
ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>	۱۷۷
ج. ضرب المثل ها	۱۷۸
د. حکایت ها	۱۷۸
ه. اشعار	۱۷۹
فصل بیست و هشتم : دشمنی باستم	۱۸۱

۱۸۱	الف. آیات قرآن.....
۱۸۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۸۱	ج. ضرب المثل ها.....
۱۸۲	د. حکایت ها.....
۱۸۵	هـ. اشعار.....
۱۸۵	و. خاطره ها.....
۱۸۷	فصل بیست و نهم: ادب
۱۸۷	الف. آیات قرآن.....
۱۸۷	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۸۷	ج. ضرب المثل ها.....
۱۸۸	د. حکایت ها.....
۱۸۹	هـ. اشعار.....
۱۸۹	و. خاطره ها.....
۱۹۰	ز. نمایش نامه ها.....
۱۹۳	فصل سی ام: امداد به مظلومان
۱۹۳	الف. آیات قرآن.....
۱۹۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>
۱۹۳	ج. ضرب المثل ها.....
۱۹۴	د. حکایت ها.....
۱۹۷	هـ. خاطره ها.....
۲۰۱	فصل سی و یکم: بخل
۲۰۱	الف. آیات قرآن.....
۲۰۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم السلام</small>

ج. ضرب المثل‌ها	۲۰۱
د. حکایت‌ها	۲۰۲
ه. اشعار	۲۰۵
و. خاطره‌ها	۲۰۵
فصل سی و دوم: معرفت نفس	۲۰۹
الف. آیات قرآن	۲۰۹
ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>	۲۰۹
ج. ضرب المثل‌ها	۲۰۹
د. اشعار	۲۱۰
فصل سی و سوم: پرهیز از خشم	۲۱۱
الف. آیات قرآن	۲۱۱
ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>	۲۱۱
ج. ضرب المثل‌ها	۲۱۱
د. حکایت‌ها	۲۱۲
ه. اشعار	۲۱۲
و. خاطره‌ها	۲۱۳
ز. نمایش‌نامه‌ها	۲۱۳
فصل سی و چهارم: غیبت	۲۱۷
الف. آیات قرآن	۲۱۷
ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>	۲۱۷
ج. ضرب المثل‌ها	۲۱۷
د. حکایت‌ها	۲۱۸
ه. اشعار	۲۱۹

۲۱۹	و. خاطره‌ها.....
۲۱۹	ز. نمایش‌نامه‌ها.....
۲۲۱	فصل سی و پنجم: خدمت به مردم
۲۲۱	الف. آیات قرآن.....
۲۲۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۲۲۱	ج. ضرب‌المثل‌ها.....
۲۲۲	د. حکایت‌ها.....
۲۲۳	ه. اشعار.....
۲۲۳	و. خاطره‌ها.....
۲۳۱	فصل سی و ششم: توبه
۲۳۱	الف. آیات قرآن.....
۲۳۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۲۳۲	ج. اشعار.....
۲۳۳	فصل سی و هفتم: ایشاربر مساکین
۲۳۳	الف. آیات قرآن.....
۲۳۳	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۲۳۳	ج. ضرب‌المثل‌ها.....
۲۳۳	د. حکایت‌ها.....
۲۳۶	ه. اشعار.....
۲۳۷	و. خاطره‌ها.....
۲۳۹	فصل سی و هشتم: کبر
۲۳۹	الف. آیات قرآن.....
۲۳۹	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>

۲۳۹	ج. ضرب المثل‌ها
۲۴۰	د. حکایت‌ها
۲۴۱	ه. اشعار
۲۴۱	و. خاطره‌ها
۲۴۲	ز. نمایش‌نامه‌ها
۲۴۵	فصل سی و نهم: شکر نعمت
۲۴۵	الف. آیات قرآن
۲۴۵	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۲۴۵	ج. ضرب المثل‌ها
۲۴۶	د. حکایت‌ها
۲۵۱	فصل چهلم: سکوت
۲۵۱	الف. آیات قرآن
۲۵۱	ب. روایات معصومین <small>علیهم‌السلام</small>
۲۵۱	ج. ضرب المثل‌ها
۲۵۲	د. حکایت‌ها
۲۵۵	ه. اشعار

فصل اول: شناخت

الف. آیات قرآن

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ»؛ (۱) ستایش خداوندی را که آسمان ها و زمین را آفرید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أَوَّلُ الدِّينِ مَعْرِفَتُهُ؛ (۲) سر آغاز دین داری، شناخت خداست.

۲. امام حسین علیه السلام: مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانُهُ؛ (۳) کسی که خدا را بشناسد، زبانش بند می آید.

۳. امام علی علیه السلام: مَا مِنْ حَرَكَةٍ إِلَّا وَ أَنْتَ مُحْتَاجٌ فِيهَا إِلَى مَعْرِفَةٍ؛ (۴) هیچ فعلیتی نیست؛ مگر آن که تو در آن، نیازمند شناختی.

ج. ضرب المثل ها

بدونِ خواستِ خدا، یک برگ هم از درخت نمی افتد.

ص: ۱۷

۱-۱. سوره انعام، آیه ۱.

۲-۲. نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۴.

۳-۳. مشکاه الانوار، ص ۳۰۶.

۴-۴. تحف العقول، ص ۱۷۱.

۱. بندگی و نوکری!

یکی از امیران سامانی وزیری با ایمان داشت. یکی از عادت‌های پسندیده آن وزیر، این بود که بعد نماز صبح تا طلوع آفتاب به تعقیبات و دعا مشغول می‌شد و بعد از طلوع آفتاب، به خدمت امیر می‌رفت.

روزی کار مهمی پیش آمد و امیر وزیر خود را به سرعت طلبید. وزیر چون مشغول دعا بود، توجهی نکرد. قاصدان باز گشتند و مطلب را به امیر گفتند. امیر بسیار خشمگین شد. هنگامی که وزیر از دعا فارغ شد و به خدمت امیر آمد، امیر با خشم فریاد زد: چرا دیر آمدی؟!

وزیر گفت: ای امیر! من بنده خدایم و نوکر تو؛ تا از بندگی خدا فارغ نشوم، به نوکری تو نمی‌پردازم. (۱)

۲. پسر کنجکاو

حسن در کلاس سوم درس می‌خواند. او پسر باهوش و کنجکاو است. می‌خواهد درس‌های خود را خوب بفهمد. درباره هر چیز فکر می‌کند و اگر آن را نفهمید می‌پرسد.

یک روز آموزگار در کلاس درس می‌گفت: بدن ما به غذاهای گوناگون احتیاج دارد. غذا خوردن، علاوه بر این که گرسنگی را برطرف می‌کند، به بدن ما هم فایده می‌رساند. هر غذایی فایده مخصوصی دارد.

ص: ۱۸

برای این که بتوانیم بدویم و بازی کنیم احتیاج به انرژی داریم. انرژی، بدن را گرم نگه می‌دارد و به ما توانایی بازی و کار می‌دهد.

بعضی از غذاها به ما انرژی می‌دهند؛ مانند: سیب زمینی، برنج، قند، روغن، خرما، سیب، کشمش، بادام زمینی و.... هر کسی به این غذاها احتیاج دارد؛ اما کسانی که بیشتر کار می‌کنند، بیشتر احتیاج دارند.

بعضی از غذاها برای بزرگ شدن و رشد بدن لازم هستند؛ مانند: گوشت، تخم مرغ، شیر و پنیر و....

بدن ما به ویتامین‌ها و مواد معدنی هم احتیاج دارد. میوه‌ها و سبزی‌های تازه ویتامین دارند و گوشت، شیر، جگر، تخم مرغ و اسفناج و سایر سبزی‌ها، مواد معدنی دارند.

بدن، برای رشد و سلامتی خیلی چیزها لازم دارد؛ اما هر چه لازم دارد در انواع غذاها وجود دارد. ما باید میوه‌ها و سبزی‌های گوناگون بخوریم، تا خوب رشد کنیم و سالم باشیم. حسن از آموزگار اجازه گرفت و گفت: من خیال می‌کردم که خوردن، فقط گرسنگی را برطرف می‌کند؛ اما حالا فهمیدم که بدن ما برای رشد و سلامتی به غذاهای گوناگون لازم دارد. حالا متوجه شدم که ما خیلی «احتیاج‌ها» داریم.

آموزگار گفت: اما جای خوشحالی است که بدن ما هر چه لازم دارد در جهان وجود دارد؛ میوه‌های مختلف و سبزی‌های گوناگون داریم؛ برنج، گندم، نخود، لوبیا، عدس، بادام، پسته، فندق و همه چیز است. درخت‌ها

برای ما میوه درست می کنند و حیوانات هم به ما شیر و گوشت می دهند. راستی بیچه ها! چه کسی به فکر ما بوده و از تمام احتیاج های ما خبر داشته است و هر چه لازم داشته ایم پیش بینی کرده است؟!

همه دانش آموزان با هم گفتند: خدا!... خدا!

آموزگار گفت: بله! او خداوند دانا و تواناست.

ه. اشعار

برگِ درختان سبز

لطف خدا را ببین، خلق کند عالمی

لطف خداوند پاک، از دل این تیره خاک

تا همه مخلوق او، خدمت انسان کند

میوه برون آورد، هدیه به انسان کند

نیک اگر بنگری، برگ درختان سبز

تا که بداند بشر، این همه کار از خداست

قدرت «الله» را، بر تو نمایان کند

گاه بهار آورد، گاه زمستان کند

قدرت بی تایی او، صنعت زیبای او

او ز همه بی نیاز، ما همه محتاج او

درخت افسرده را، سبز و شکوفان کند

مهر خدای عزیز، بر همه احسان کند

ص: ۲۰

بارش باران نرم، تابش خورشید گرم

پس تو هم از لطف او، شاکر و مسرور باش

تازه کند باغ را، زنده گلستان کند

تا که خدا نعمتش، بر تو فراوان کند

و. خاطره ها

روزی به برادر عزیز، رسول خادم (قهرمان کشتی جهان) گفتم: بعد از این که در امریکا بر حریف پیروز شدی حاضری یک سجده شکر به جا آوری؟ گفت: باشد! این کار را می کنم تا بعد از قهرمانی در جهان و آن هم در مرکز کفر و دشمنی با خدا، ضعف و بندگی خود و عظمت و بزرگی خدا را به همه جهان اعلام نمایم.

ص: ۲۱

فصل دوم: سلام کردن

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ»؛ (۱) و هر گاه مؤمنون به نزد تو آیند، بگو: سلام بر شما باد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: سُنَّةُ الْأَخْيَارِ إِفْشَاءُ السَّلَامِ؛ (۲) روش نیکوکاران، پیشدستی در سلام کردن است.

۲. امام باقر علیه السلام: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ إِفْشَاءَ السَّلَامِ؛ (۳) خداوند، بلند سلام کردن را دوست دارد.

ج. ضرب المثل ها

اول سلام، بعد کلام.

ص: ۲۳

۱- ۶. سوره انعام، آیه ۵۴.

۲- ۷. غرر الحکم، ح ۵۵۶۵.

۳- ۸. تحف العقول، ص ۳۰۰؛ الکافی، ج ۲، ص ۶۴۵.

د. اشعار

شعر یک

بخیل آن کو که بخلش در سلام است

به ما قبل سلام او را کلام است

بود او بخیل از جمع بخیلان

به امر کردگارش نیست ایمان

شعر دو (۱)

وقتی سلام کردی، بوی محبت آمد

میان دشت شادی، پروانه بال و پر زد

وقتی سلام کردی، صدها جوانه خندید

در آسمانِ آبی، پرواز کرد خورشید

وقتی سلام کردی، بیدار گشت بلبل

آواز خواند آواز، در گوش یاس و سنبل

وقتی سلام کردی، با روح شادمانه

خوشحال گشت و خندان، دل های اهل خانه

ه. خاطره ها

یکی از خصوصیات اخلاقی امام خمینی رحمه الله این بود که وقتی در یک جا وارد می شدند، خیلی مشکل می توانستیم در سلام کردن به ایشان پیشدستی کنیم. گاهی اتفاق می افتاد که ما در اتاق بودیم و نگاهمان به در بود و منتظر

ص: ۲۴

ورود ایشان بودیم، تا زودتر سلام کنیم و حتی نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردیم؛ ولی باز هم غافل گیر می‌شدیم و متوجه نمی‌شدیم که ایشان ابتدا وارد شده بود و بعد سلام کردند، یا اول سلام کردند و بعد وارد شدند!

یک روز هم در شهر نجف در حالی که سرم پایین بود، از کوچه‌ای عبور می‌کردم که ناگهان احساس کردم کسی به من سلام کرد. وقتی سرم را بالا آوردم چشمم به چهره امام افتاد، خجالت کشیدم و زبانه بند آمد؛ آخر او امام و مرجع تقلید و محبوب همه مردم بود و من یک طلبه ناچیز هفده ساله بودم!

الف. آیات قرآن

«تَوْفَنَّا مَعَ الْأَبْرَارِ»؛ (۱) هنگام جان سپردن، ما را با نیکان محشور گردان.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: جَلِيسُ الْخَيْرِ نِعْمَةٌ؛ (۲) هم نشین خوب، نعمت است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَلْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ قَرِينِ السَّوِّءِ؛ (۳) تنهایی، بهتر از داشتن هم نشین بد است.

۳. امام علی علیه السلام: خَلِيلُ الْمَرْءِ دَلِيلٌ عَلَى عَقْلِهِ؛ (۴) دوست آدمی، نشانه خرد اوست.

ج. ضرب المثل ها

۱. حکیمی را گفتند: برادر بهتر است یا دوست؟ گفت: برادر اگر دوست باشد بهتر است. (۵)

ص: ۲۷

۱- ۱۰. سوره آل عمران، آیه ۱۹۳.

۲- ۱۱. غرر الحکم، ح ۴۷۱۹.

۳- ۱۲. بحار الأنوار، ج ۷۱، ص ۱۹۹.

۴- ۱۳. غرر الحکم، ح ۵۰۸۸.

۵- ۱۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۲۲.

۲. با ماه نشینی ماه شوی، با دیگ نشینی سیاه شوی. (۱)

۳. یک یار یار، به از صد برادر ناسازگار. (۲)

۴. خوشبوی بُود کلبه همسایه عطار. (۳)

۵. دوستی دوستانِ کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد. (۴)

د. اشعار

ز صحبت کردن نیکان و اختیار

شود کسب کمال و خیر بسیار

چنان که گر وزد باد گلستان

رساند بوی گل بر شامه جان

ه. خاطره ها

سزای همنشینی با بدان

در محضر شخص بزرگی بودیم، از او خواستیم تا ما را موعظه کند، گفت:

موعظه من یک مطلب است: از همنشین بد پرهیزید که عامل بسیاری از بدبختی هاست.

حتی اگر التماس کرد، گوش نکنید، با کمال قدرت و اراده قوی از او فاصله بگیرید.

برای شما یک مثالی می زنم:

در کنار رودخانه ای پرآب، عقربی به قورباغه ای رسید، از او خواهش کرد که او را به پشت بگیرد و به آن طرف رودخانه

ببرد. قورباغه قبول نمی کرد اما عقرب خیلی التماس کرد. قورباغه گفت: با یک شرط قبول می کنم و آن این

ص: ۲۸

۱-۱۵. پیشین، ص ۲۰۶.

۲-۱۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۵۲.

۳-۱۷. دیوان ناصر خسرو، ج ۲، ص ۷۶۰.

است که در وسط آب به پشتم نیش زنی؛ زیرا اگر نیش بزنی مسموم شده و در آب غرق می شوم در این صورت تو نیز به دنبال من غرق خواهی شد. عقرب گفت: شرط تو را قبول می کنم. قورباغه اجازه داد و عقرب سوار بر پشت آن شد، قورباغه حرکت کرد، در وسط آب عقرب نیش خود را پشت او فرو کرد. قورباغه گفت: مگر من نگفتم نیش زن که هر دو غرق می شویم؟! عقرب گفت: اقتضای خوی من همین است که نیش بزنی. قورباغه پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت؛ چرا که دیگر راه نجاتی نبود. از اول می بایست با او همنشین نشود. به قول سعدی:

به یک ناتراشیده (۱) در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی

اگر بر که ای (۲) پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد کند منجلاب (۳)

ص: ۲۹

۱- ۱۹. ناتراشیده: بی ادب.

۲- ۲۰. بر که: گودال پر از آب.

۳- ۲۱. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام والمسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۵۹ و ۱۶۰.

فصل چهارم: خوردن و آشامیدن

الف. آیات قرآن

«كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا»؛ (۱) بخورید و بیاشامید؛ ولی اسراف و زیاده روی نکنید.

. امام علی علیه السلام: كَثْرَةُ الطَّعَامِ تَمِيتُ الْقَلْبَ؛ (۲) خوردن غذای زیاد، قلب را می میراند.

ج. ضرب المثل ها

۱. کم بخور، همیشه بخور!

۲. آدمی را در این کهن برزخ

هم ز مطبخ دری است در دوزخ

۳. شکم زیر دست است، به هر چه دهی مست است. (۳)

ص: ۳۱

۱- ۲۲. سوره اعراف، آیه ۳۱.

۲- ۲۳. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۲۵.

۳- ۲۴. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۲۹.

۱. انگور با آواز

روزی ابوعلی سینا، با شاگردش از راهی می گذشت. پسری را دید که یک خوشه انگور در دست گرفته و در راه آواز می خواند و دانه های انگور را به دهان می اندازد. ابوعلی سینا به شاگردش دستور داد، دنبال این پسر برود و هر جا به زمین افتاد او را بخواباند و با دست، روی سینه و شکم او را بمالد تا خوب شود. شاگرد ابن سینا دنبال آن پسر راه افتاد. چند دقیقه نگذشت که پسر به زمین افتاد و نزدیک بود بمیرد. شاگرد، به دستور استاد او را خوابانید و با دست، سینه و شکم بچه را ماساژ داد تا خوب شد، همه از این کار به تعجب افتاده و از ابوعلی سینا پرسیدند: از کجا می دانستی که این بچه، چند دقیقه بعد مریض خواهد شد؟ ابن سینا در جواب گفت: چون این پسر، در بین راه هم آواز می خواند و هم انگور می خورد؛ دانستم فرصت جویدن انگور را ندارد و به زودی آن دانه های درشت انگور، روی دل او را می گیرد و او را مریض می کند، این بود که به شاگردم دستور دادم که فوراً این بچه را تعقیب کند و قبل از آن که تلف شود او را نجات دهد.

۲. سفره خلیفه

شریک، یکی از فقهای زمان خلیفه ظالم مهدی عباسی بود که به علم و تقوا معروف بود. خلیفه علاقه داشت که شریک را به عنوان قاضی منصوب کند، ولی شریک برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد قبول نمی کرد.

همچنین خلیفه دوست داشت که شریک را معلّم خصوصی فرزندان خود قرار دهد، ولی شریک این کار را هم قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: امروز باید یکی از این سه کار را قبول کنی: یا قاضی ما شوی؛ یا کار آموزش فرزندان مرا قبول کنی؛ یا آن که امروز ناهار را با ما بخوری؛ اگر هیچ یک را قبول نکنی تو را می کشم.

شریک با خود فکر کرد و گفت: حالا که اجبار است از این سه کار، سومی را - که آسان تر است - می پذیریم.

خلیفه هم دستور داد که آشپز لذیذترین غذاها را برای ناهار آماده کند. غذاهای رنگارنگ و خوش مزه تهیه شد و بر سر سفره آوردند. شریک - که تا آن وقت، چنین غذاهایی ندیده و نخورده بود - با اشتهای کامل، شروع به خوردن کرد. وزیر، آهسته در گوش خلیفه گفت: به خدا قسم کسی که این همه می خورد، دیگر روی سعادت را نخواهد دید!

طولی نکشید که شریک هم معلّم فرزندان خلیفه شد و هم شغل قضاوت را قبول کرد و حقوق خوبی هم برای او تعیین شد و از نزدیکان خلیفه شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: مگر گندم به ما فروخته ای که این قدر سماجت می کنی و چانه می زنی؟ شریک جواب داد: چیزی بهتر از گندم به شما فروخته ام؛ من دین خود را به شما فروخته ام. (۱)

ص: ۳۳

ه. اشعار

بکن دوری ز اکل و شرب بسیار

که می گردد تن و روح تو بیمار

شوی از پُر خوری رنجور و نالان

به شب ها خواب ها بینی پریشان

و. خاطره ها

روزی تعدادی مهمان در منزل ما مشغول غذا خوردن بودند، همین که من وارد منزل شدم، به من گفتند: حاج آقا! برای ما حدیثی بخوانید.

گفتم: در حدیث داریم که قبل از سیر شدن، دست از غذا خوردن بکشید!

ص: ۳۴

فصل پنجم: احسان به پدر و مادر

الف. آیات قرآن

«بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا»؛ (۱) به پدر و مادر خود نیکی کنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بُرِّ الوالدین اکبرُ فریضه؛ (۲) نیکی به پدر و مادر، بزرگترین فریضه است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: نَظَرُ الوالدِ إِلَى والدیه حیناً لَهُمَا، عِبَادَةٌ؛ (۳) نگاه پُر مهرِ فرزند به پدر و مادر، عبادت است.

ج. ضرب المثل ها

پدر و مادر، میوه نایاب اند.

د. حکایت ها

۱. بزرگی و شهرت

از عارفی پرسیدند: این کمال و معنویت را چطور به دست آورده ای؟

ص: ۳۵

۱- ۲۶. سوره بقره، آیه ۸۳.

۲- ۲۷. غرر الحکم، ح ۴۴۲۳.

۳- ۲۸. تحف العقول، ص ۴۶.

گفت: با دعای مادرم. گفتند: این بزرگی میان خلق و شهرت را چگونه به دست آورده ای؟ گفت: آن را هم به دعای مادرم. شبی مادرم از من آب خواست. دیدم در خانه آب نیست؛ کوزه را برداشتم، به کنار جوی آب رفتم و آن را پر کردم. چون کنار مادر آمدم، خوابش برده بود. با خود گفتم: اگر او را بیدار کنم، ممکن است ناراحت شود. بالای سر او ایستادم تا بیدار شود. بامداد بیدار شد. نگاه کرد و دید بالای سرش ایستاده ام. گفت: چرا ایستاده ای؟ ماجرا را به او گفتم. بلند شد و نماز خواند و دست به دعا برداشت و گفت: الهی! چنان که این پسر مرا بزرگ و عزیز داشت، او را میان مردم بزرگ و عزیز گردان.

۲. شوق دیدار

هوا گرم بود. خسته و درمانده به سوی مدینه، آرام آرام قدم بر می داشت. زبانِ اویس (از تشنگی)، چون چوبی خشک به سقف دهانش چسبیده بود و ضعف و خستگی، لحظه به لحظه همه وجودش را در بر می گرفت.

شتر برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد. اویس دست را سایبانِ چشم قرار داد و با چشمانی که از شدت گرما سرخ و کوچک شده بود، به دوردست ها نگاه کرد. تا مدینه راهی نمانده بود. شوق دیدار پیامبر، جانی تازه به او بخشید. افسار شتر را میان دست هایش فشرد؛ سپس چانه و دهان خود را محکم پوشاند و در حالی که برق شادی در چشمانِ خسته اش نمایان بود، به سوی مدینه حرکت کرد. در راه با خود فکر می کرد: چه شیرین است دیدار رسول خدا! ای کاش فرصت بیشتری برای ماندن در کنار پیامبرِ خدا را داشتم!

مدینه کم کم از دور نمایان می شد. بادِ خشکی شن های داغ را در هوا پراکنده می کرد و او همچنان با شتر خسته اش به سوی مدینه در حرکت بود.

ساعتی بعد اویس وارد شهر مدینه شد. بعد از کمی استراحت جرعه ای آب نوشید. افسار شتر را باز کرد و خود در گوشه ای به استراحت نشست و بعد از اندکی از جا برخاست. دلش تابِ ماندن نداشت؛ شوق دیدن چهره نورانی پیامبر صلی الله علیه و آله، عطش رفتن را در دلش بیشتر می کرد. یادِ حرف مادرش افتاد که گفته بود: «بیشتر از نصفِ روز در مدینه نمان. من توان رسیدگی به کارها و شتران را ندارم!».

اویس، بر شترش سوار شد. گشت و گذاری کوتاه در شهر کرد و از هر کسی، سراغ رسول خدا را گرفت. تا این که یک نفر به او گفت: «در این ساعات از روز (قبل از نماز) می توانی رسول خدا را در خانه اش پیدا کنی».

اویس، افسار شتر را به سمتِ خانه پیامبر برگرداند و به سرعت حرکت کرد. همه چیز در نظرش زیبا بود. نظم و آرامشی که در شهر می دید، برای او جالب و دیدنی بود. اویس باید هر چه زودتر به یمن نزد مادرِ پیرش بازمی گشت. لحظه ها به سرعت می گذشت و عطش دیدارِ پیامبر صلی الله علیه و آله، هر لحظه در وجود او بیشتر می شد. سرانجام به خانه پیامبر رسید. در زد؛ اما پیامبر در خانه نبود!

اویس، ساعتی درِ خانه به انتظار نشست؛ اما از رسول خدا خبری نشد. دل در سینه اش به تپش افتاده بود. لحظه ها برایش سخت و ناگوار بود؛ دلش آرام و قرار نداشت.

از یک طرف عشقِ دیدارِ پیامبر خدا و از طرف دیگر قولی که به مادر داده

بود، آرامشِ درون او را به هم ریخته بود. او یس از جای برخاست، در و دیوار خانه پیامبر را یک بار دیگر نگاه کرد و با دلی اندوهگین از خانه بیرون آمد. مهار شتر را به دست گرفت و به طرف یمن راه افتاد. لحظاتی بعد، وقتی خورشید به وسط آسمان رسید، پیامبر به خانه بازگشت تا خود را آماده رفتن به مسجد کند. وقتی در خانه باز شد، پیامبر لحظه ای ایستاده و سپس سؤال کرد: «این نور کیست که در این خانه تابیده است؟».

گفتند: «اویس قرنی، برای دیدار شما آمده بود».

حضرت محمدصلی الله علیه وآله لبخند زد و گفت: «آری، این نورِ اویس است که خانه ما را روشن کرده است».

سپس پیامبر فرمود: «نسیمِ بهشت، از جانب یمن می وزد. چه قدر مشتاق دیدار تو هستم، ای اویس قرنی!»^(۱)

ه. اشعار

مادر مهربان

بوی بهار می دهی

مادرِ مهربان من

ای به فدای جان تو

روح من و روان من

مهر منی، ماه منی

بیا بیا کنار من

تو را تو را می طلبد

این دلِ بی قرار من

دستِ تو را، دست تو را

دوباره بوسه می زنم

ماه منی، ماه منی

تویی همان فرشته ام

به روی قلب کوچکم

اسم تو را نوشته ام

ص: ۳۸

۱-۲۹. داستان و راستان.

پدر مهربان

دوستت دارم ای پدر!

سایه ات ما را به سر

خانه آبادان ز تو

رخت و آب و نان ز تو

صبح برخیزی ز خواب

زودتر از آفتاب

همت مردانه ات

کرده روشن خانه ات

از تو آموزم وفا

کوشش و مهر و صفا

امن و آسایش ز توست

مهر و آرامش ز توست

دوستت دارم ای پدر!

سایه ات ما را به سر

و. خاطره ها

احترام به پدر

در ایام عید، یکی از وزیران برای دیدار و زیارت امام خمینی خدمت ایشان رسید. امام پرسیدند: این پیرمردی که پشت سر شماست، کیست؟ گفتند: ایشان پدرم هستند. در حالی که آثار ناراحتی در چهره امام دیده می شد، فرمودند: «چرا جلوتر از پدرت راه می روی؟ درست است که وزیر هستی؛ اما باید به پدرت احترام بگذاری!»^(۱)

الف. آیات قرآن

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا»؛ (۱) و بندگان خاص خدای رحمان، کسانی هستند که بر روی زمین با تواضع و فروتنی می روند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: ثَمَرَةُ التَّوَّاضُعِ الْمَحَبَّةُ؛ (۲) ثمره فروتنی، دوستی است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: تَوَاضَعُوا حَتَّى لَا يَبْغِيَ أَحَدٌ عَلَى أَحَدٍ؛ (۳) فروتن باشید، تا هیچ کس بر دیگری ظلم نکند.

ج. ضرب المثل ها

۱. درخت، هر چه بارش بیشتر، سرش پایین تر.

۲. آبرو خواهی، چو خاک افتاده باش. (۴)

۳. هیچ بودی، هیچ خواهی شد، هم اکنون هیچ باش. (۵)

ص: ۴۱

۱- ۳۱. سوره فرقان، آیه ۶۳.

۲- ۳۲. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۲۹۶.

۳- ۳۳. کنز العمال، ج ۳، ص ۱۱۰.

۴- ۳۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵.

۵- ۳۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۱۵.

حکایت اوّل

حضرت عیسی علیه السلام به حواریون گفت: من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می دهید آن را برآورید، آن را بگویم.

حواریون گفتند: هر چه امر کنی، اطاعت می کنیم. عیسی از جا بلند شد و پاهای یکایک آنها را شست. حواریون خجالت زده و ناراحت شدند؛ ولی چون قول داده بودند، تسلیم شدند. حواریون گفتند: شما پیامبر خدا و معلّم ما هستید، شایسته این بود که ما پای شما را می شستیم، نه شما پای ما را!

عیسی فرمود: این کار را کردم برای این که به شما بفهمانم که سزاوارترین فرد برای خدمت به مردم، داناترین آنهاست. این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما - که بعد از من هدایت مردم را به عهده دارید - درس تواضع را یاد بگیرید و روش خود را در مسیر خدمت به مردم، فروتنی قرار دهید. باید بدانید که علم و حکمت در زمینه تواضع رشد می کند، نه تکبر! همان گونه که گیاه در زمین نرم دشت می روید، نه در زمین سخت کوهستان. (۱)

حکایت دوم

شاه عبّاس، یکی از پادشاهان ظالم بود. او شنیده بود که عالم بزرگوار، ابو القاسم میر فندرسکی از ثروتمندان و بزرگان دوری می کند و با فقرا و مردم عادی معاشرت دارد.

روزی به او گفت: جناب میر فندرسکی! شنیده ام یکی از علما با مسکینان

ص: ۴۲

و او با ش نشست و برخاست می کند و با فقرا همراه می شود. میر ابو القاسم که متوجه شد منظور شاه خود اوست، بدون درنگ جواب داد: خلاف به عرض رسانده اند؛ بنده همیشه در جمع فقرا و مسکینان هستم و کسی از علما را هرگز آنجا ندیده ام.

او با این پاسخ، به شاه ظالم فهماند که فقرا را بالاتر از ثروتمندان زورگو می داند و تواضع ایشان باعث شده که همنشینی با مردم عادی را افتخار خود بدانند. (۱)

حکایت سوم

در سفینه البحار مروی است که: حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از کنار مردی سودانی که سیاه و زشت بود عبور فرمود؛ به وی سلام کرد و نزدش رفت و مقدار زیادی با او سخن گفت؛ سپس فرمود: هر کاری داری بگو تا انجام دهم.

کسی گفت: ای پسر پیغمبر! آیا به شخصی نازل می شوی و از حوائجش می پرسی در حالی که دیگران محتاج ترند؟

فرمود: بنده ای است از بندگان خدا و برادر دینی ماست و ما و او را بهترین پدرها که آدم ابو البشر است و بهترین دین ها که اسلام است جمع می کند و شاید روزگار ما را به او محتاج کند؛ پس خوب است که ما را از جمله فروتن ها مشاهده کند. (۲)

ص: ۴۳

۱- ۳۷. هزار و یک حکایت تاریخی.

۲- ۳۸. داستان های پراکنده، ص ۱۷۵.

تواضع گر تو داری نزد مردم

نسازی جای قدر خویش را گم

به هر مجلس در آیی، باش خوش بین

تو بنشین از مقام خویش پایین

و. خاطره ها

به علامه طباطبایی گفتم: در اوایل تحصیل، وقتی عبادت می کردم توجه بیشتری به خدا داشتم؛ ولی هر چه علم من بیشتر می شود، توجه من موقع عبادت کم تر شده است، دلیل آن چیست؟

ایشان فرمودند: دلیلش این است که: تو علم حقیقی و واقعی را نخوانده ای؛ چون علم حقیقی، تواضع انسان را بیشتر می کند. امیرالمؤمنین می فرماید: علم واقعی، آن است که هر چه زیادتر می شود، تواضع و عبادت انسان هم زیادتر می شود.

الف. آیات قرآن

«وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»؛ (۱) و در حقیقت، تو بر نیکو خلقی عظیم آراسته ای.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: مَنْ حَسَّنَتْ خَلِيقَتَهُ طَابَتْ عِشْرَتُهُ؛ (۲) هر که خوش اخلاق باشد، زندگی اش شیرین است.

۲. امام صادق علیه السلام: حُسْنُ الْخُلُقِ يَزِيدُ فِي الرِّزْقِ؛ (۳) اخلاق نیک، روزی را زیاد می کند.

۳. امام علی علیه السلام: حُسْنُ الْأَخْلَاقِ بُرْهَانُ كَرَمِ الْأَعْرَاقِ؛ (۴) خوش خلقی، نشانه بزرگواری اصل و نسب است.

ص: ۴۵

۱- ۳۹. سوره قلم، آیه ۴.

۲- ۴۰. غرر الحکم، ح ۸۱۵۳.

۳- ۴۱. کتاب الزهد، ص ۳۰.

۴- ۴۲. غرر الحکم، ح ۴۸۵۵.

ج. ضرب المثل ها

۱. آب، راه خود را باز می کند. (خوشرویی، نتیجه بخش است). (۱)

۲. مردم به روی باز جایی روند نه به در باز. (۲)

د. حکایت ها

مسلمان و اهل کتاب

در آن ایام، کوفه مرکز حکومت اسلامی بود و در تمام سرزمین بزرگ اسلامی، چشم ها به آن شهر دوخته شده بود که چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد. در خارج از شهر، دو نفر (یکی مسلمان و دیگری اهل کتاب) روزی به هم رسیدند، مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و اهل کتاب به بصره - که در نزدیکی کوفه است -

تصمیم گرفتند که تا آنجا که راهشان یکی است با هم بروند تا با یکدیگر صحبت کنند.

آنها رفتند تا به دو راهی رسیدند - که راهشان از هم جدا می شد - و هر کدام باید به راه خود می رفتند؛ اهل کتاب با تعجب دید که، رفیق مسلمانش از آن طرف - که راه کوفه بود - نرفت و همراه او آید!

پرسید: مگر نگفتی که به کوفه می روی؟! پس چرا از این طرف می آیی؟

مسلمان پاسخ داد: می دانم؛ ولی می خواهم مقداری تو را بدرقه کنم. پیامبر ما فرموده که: «هر گاه دو نفر در یک راه با هم همسفر باشند، حقی بر

ص: ۴۶

۱- ۴۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰.

۲- ۴۴. داستان نامه بهمنیاری، ص ۵۵۷.

یکدیگر پیدا می کنند.» اکنون تو حقی بر من داری و به این خاطر من می خواهم چند قدم تو را بدرقه کنم، البته بعد به راه خود خواهم رفت. اهل کتاب گفت: پس پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و با این سرعت دینش در جهان رایج شد، به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده است! تعجب و تحسین مرد اهل کتاب در آن هنگام به منتها درجه اش رسید که برایش معلوم شد، این رفیق مسلمانش، خلیفه وقت یعنی امیر المؤمنین علیه السلام است و طولی نکشید که آن مرد، مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.

ه. خاطره ها

در مقام معاشرت با دوستان

در مقام معاشرت با دوستان، حضرت امام خمینی رحمه الله را در چهره ای می یافتی که محبت و لطافت و انعطاف در آن موج می زد و انسان را در خود محو می کرد، خورشیدی بود که دریای منجمد دل ها را ذوب می کرد و دریایی بود که افواج دل ها را در امواج معنویت خود، غرق می کرد.

اما در مقام انجام وظیفه و در محیط کار، کوهی استوار بود، با بنیانی مرصوص و پابرجا که طوفان حوادث و عواطف در برابر صلابت و عظمتش به نسیمی نوازش گر تبدیل می شد و قله رفیع معنویتش فقط در برابر ملکوت اعلا- سر تسلیم فرود می آورد. در این مقام، از تمام پیوندها و روابط و عواطفش در برابر حق، منقطع می شد و دیگر هیچ کس و هیچ چیز را جز خدا و رضایت او نمی شناخت.

ص: ۴۷

در مجموع، حضرت امام در برخورد با افراد، مراتب طولی و عرضی را به طور ثابت و دقیق مراعات می کردند و به طور کلی در مقام انجام وظیفه و کار، بسیار جدی و قاطع بودند. در جایگاه معاشرت با دوستان تا سر حد شوخی و مزاح و لطافت ها و ظرافت های ادیبانه پیش می رفتند و در خانه و در جمع خانوادگی نمونه بهترین همسر، پدر و پدر بزرگ، دوست داشتنی بودند.

بارها و بارها شاهد احترام بیش از حد حضرت امام نسبت به آیت الله پسندیده بودیم. آقای پسندیده به عنوان برادر بزرگتر و استاد امام در دوران کودکی و نوجوانی، در حد یک استاد و شبیه یک پدر، مورد احترام امام قرار می گرفت. در مجلس انس امام با برادر بزرگترشان، به دور از مسائل سیاسی و رهبری جهان اسلام، احوال پرسی و تفحص از مشکلات احتمالی برادر بود. در این حال، شنیدن مسائل عادی زندگی و چکه کردن شیر آب و خرابی دستشویی منزل ایشان، برای امام کاملاً قابل تحمل بود.

وفا و محبت حضرت امام به خدمت گزارانشان تا حدی بود که اگر کمترین نشانی از مشکلات آنها را می یافتند، بی درنگ استفسار می کردند و تفقد متناسب را معمول می داشتند. بسیار اتفاق افتاد که هر یک از دوستان دچار کسالت می شدند به مجرد عدم حضور، امام سراغ او را می گرفتند و برای احوال پرسی و عیادت، دیگری را نزد او می فرستادند.

روزی یکی از دوستان که در اثر برخورد ناخوشایند فردی تازه وارد در دفتر کار، ناراحت شده بود، برگشت. حضرت امام در اولین لحظاتی که

مشرف شدیم سراغ ایشان را گرفتند که موضوع به عرض رسید. بلافاصله با تبسمی نمکین و محبت انگیز فرمودند:

«اگر یک... انسان را ناراحت کرده چرا با ما قهر کرده اند؟».

ایشان با اطلاع از مطلب فوق و اظهار محبت امام، متأثر و طبق روال به کار خود ادامه دادند.

در این زمینه نه فقط اعضای خانواده حضرت امام و مسئولین دفتر که خدمت گزاران بیت، هر کدام داستان هایی جالب و آموزنده از صفا و صمیمیت و محبت ها و نوازش های کریمانه حضرت امام دارند. [\(۱\)](#)

ص: ۴۹

۱- ۴۵. در سایه آفتاب، ص ۱۰۲- ۱۰۴.

فصل هشتم: امانت داری

فصل هشتم: امانت داری (۱)

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا»؛ (۲) همانا خداوند به شما امر می کند که امانت ها را به صاحبانش باز گردانید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: لَا إِيمَانَ لِمَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ؛ آن که امانت دار نیست، ایمان ندارد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: الْأَمَانَةُ غَنِيٌّ؛ (۳) امانتداری، توانگری است.

ج. ضرب المثل ها

۱. امانت دار، شریک مال مردم است. (۴)

ص: ۵۱

۱- ۴۶. این فصل توسط ویراستار گردآوری شده است.

۲- ۴۷. سوره نساء، آیه ۵۸.

۳- ۴۸. مسند الشهاب، ج ۱، ص ۴۴.

۴- ۴۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۴.

۲. خاک هم به امانت خیانت نمی کند. (۱)

۳. در امانت خیانت کردن، کار ناکسان است. (۲)

د. حکایت ها

۱. پیغمبر صلی الله علیه وآله از ماندن امانت می ترسد

روزی فقیری در مسجد به رسول خدا صلی الله علیه وآله اظهار فقر نمود.

حضرت فرمود: بنشین خدا قادر است.

فقیر دیگری هم آمد، به او هم همین را فرمود.

سومی همچنین؛ تا مردی وارد شد و چهار صاع گندم، بابت زکات به آن حضرت تسلیم کرد.

حضرت به هر یک از آن سه نفر، یک صاع گندم مرحمت فرمود.

یک صاع دیگر را پس از نماز مغرب و عشا اعلام فرمود که هر کس مستحق است بیاید بگیرد.

کسی نیامد، ناچار آن را به منزل بردند.

از عایشه منقول است: در آن شب حضرت ناراحت بود. علت آن را پرسیدم، فرمود: می ترسم امشب بمیرم و این امانت به عهده من بماند و به اهلش نرسد. و نیز مروی است که در مرض موت، شش یا هفت دینار مال فقرا نزد آن حضرت بود و آن را طلبید و شمرد آن گاه فرمود: چه گمان است محمد را که خدای را دیدار کند و این دینارها با او باشد.

ص: ۵۲

۱- ۵۰. پیشین، ص ۴۳۱.

۲- ۵۱. همان، ص ۴۹۵.

پس آنها را به دست حضرت امیر المؤمنین سپرد تا به فقرا برساند، آن گاه فرمود: اینک راحت شدم. (۱)

۲. در ناامیدی بسی امید است

حاج شیخ اسماعیل - شیخ المشایخ - در کتاب نوادر الأمیر می نویسد: از جناب ارباب محمّد صادق، اخوی مرحوم حاج محمّد کاظم ملک التجار تبریزی شنیدم که حاج جبار نام اسکویی، در زمان حکومت عزیز خان سردار در آذربایجان عزم سفر مکه نمود و وی مالیه (دارایی) خویش را از رطب و یابس (تر و خشک) به جز خانه مسکونی همه را بفروخت و به استثنای مخارج ایاب و ذهاب بیت الله الحرام دارایی او چهار هزار اشرفی شد. او با خود خیال نمود که این ثروت را به شخصی امین بسپارد که - هر گاه سالم از مکه بازگشت، دوباره مشغول تجارت و کسب خویش شود و الا تمام آن را که سکه های زر است -، موافق توصیه او به پسر و دختری که از او باقی است، تقسیم نماید. اشرفی ها را در قابلمه ای از مس جا داد و در خورجینی که اشیای دیگر را نیز در آن ذخیره کرده بودند، گذاشت و شبی به منزل شیخ الاسلام تبریز که مورد اطمینان او بود رفت و امانت خود را به وی سپرد و وصایای خویش را گفت و روز دیگر عازم سفر حج شد.

پس از حج بیت الله الحرام و سایر زیارات - که قریب یک سال امتداد یافته بود - به وطن مراجعت نمود و چون از ملاقات نزدیکان و زیارت دوستان

ص: ۵۳

فراغت یافت، به سراغ کسی که امانت ها را به وی سپرده بود رفت و سراغ اشرفی های خود را گرفت.

شیخ الاسلام بخندید و تجاهل نمود و از او توضیح خواست. حاج جبار با اطمینانی که به تقدس و دیانت وی داشت، تجاهل و انکار او را شوخی و مزاح دانسته، دریافت امانت را با خود به روز دیگر قرار داد و روز دیگر که مطالبه کرد، مجلس ایشان خاتمه یافت و در روز سوم که باز آغاز طلب و امانت و استرداد خورجین خویش نمود، شیخ الاسلام وی را به سختی بیازرد و حاجی نیز از جاده ارادت خارج شده، در مطالبه امانت، تشدد نمود و کلماتی جسورانه بگفت.

شیخ الاسلام فرمود: گویا آفتاب مکه، کله تو را برآشفته و از خرد بیگانه شده ای، و الا در محضر من به سوء ادب سخن نمی راندی و چیز نسپرده را به این تشدد مطالبه نمی کردی و اگر از رویه ادب و انسانیت تخطی نمایی، می گویم تو را تنبیه کنند و می گویم که هیچ وقت تو را به اینجا راه ندهند.

بالجمله حاج جبار بی اختیار شده، صدا را به ناله و داد و هوار بلند کرده، چند کلمه از خیانت آقا بر زبان راند، چندان که خشم آقا به جوش آمده، امر کرد تا وی را از آنجا بیرون نمایند و چون بیرونش نمودند و یأس او از وصول مال به درجه کمال رسید، حال جنونی برای او دست داد.

او در خیابان های تبریز می رفت و آه می کشید؛ گاهی از حرکت می ایستاد و به شدت می گریست، تا این که یکی از دوستانش به وی رسیده، پریشانی

و تشّت خیال او را دریافت. از علّت اندوه و حیرت او هر چه جو یا شد، جواب نشنید تا بر حال او رقت نموده و به اصراری تمام او را به خانه برد و به مهربانی و ملاطفت و کلماتِ نصیحت آمیز، آرامشی در وجود وی ایجاد کرد تا آن که حاج جبار به سخن آمده، سبب اندوه و بد حالی خود را شرح داد و عدم امکان گرفتن مال را از چنین شخصی پس از انکار، میرهن دانست. دوست وی گفت: شما یقین بدان که اگر به دستور من رفتار نمایی و به امیر کبیر عارض شوی، به مال خود می رسی.

حاجی گفت: اندوه من کم است که شما مرا تمسخر می کنی و اذیت می رسانی؟ امیر نظام کجاست که به او شکایت کنم و به چه سندی حقّ خود را بر این آدم ثابت نمایم و چه قسم باور توان کرد که امیر نظام چشم از شیخ الاسلام پوشیده، رعایت مرا بر او تقدّم دارد؟

دوستش گفت: با این همه که گفتید، به شما می گویم که با کمال امیدواری حرف مرا بشنوید و سخن مرا استوار دارید که به مال خود خواهید رسید.

آن گاه به وی گفت که سه روز متوالی در موقع طلوع فجر از دروازه ای که به جاده تهران می رود خارج شده، مقداری که از شهر دور شدی، تپه ای در پیش روی خود خواهی دید. باید بالای تپه بایستی و امیر نظام را با صدای رسا آوازدهی و شرح حال خود را با شیخ الاسلام پیمان نمایی و بر شهر برگردی و روز دوم و سوم خود را بر همین دستور مکرر نمایی تا پس از چند روزی به مقصد خود نائل شوی.

حاج جبار که این کار را زحمتی بیهوده و رنجی بی فایده تصوّر می کرد، سخنی نگفت و به خانه خود بازگشت و تمام شب از شدت غم و اندوه به خواب نرفت و تا اذان بامداد از خیالات خویش نتیجه ای نگرفت و به سخنان دوست خود می اندیشید.

روز بعد به مفاد «الغریق یتشبّث بکلّ حشیش» از جامه خواب برخاست و راه دروازه را پیش گرفت و [چون بدان جا رسید] بر تپه صعود نمود و با صدایی بلند مطلب خود را ادا کرد و از بروز ما فی الضمیر تسکین یافته، به شهر مراجعت نمود. دو روز دیگر این عمل را به جا آورد؛ لیکن بر فعل (کار) خود با دلی لرزان می خندید. در این سه روز هیچکس را در آن حدود ندید، مگر این که در روز سوم، وقتی که از تپه پایین می آمد، مردی فقیر را با جامه های مندرس، در پایین تپه دید.

چند روزی از این قضیه گذشت و چون خبر تازه ای نشد، اندک امیدی که از سخنان دوست خود حاصل کرده بود، به یأس کامل منتهی گردید. تا یک روز مقارن غروب آفتاب، یک تن از ملازمان عزیزخان سردار (حاکم تبریز) در خانه وی را کوید و حاجی را بخواست که شما را حاکم احضار فرموده است. حاجی حیرت زده و آشفته با مأمور برفت و چون وارد مجلس حکومتی شد، شیخ الاسلام را دید که آنجا نشسته است. از مشاهده او با خود اندیشید که آیا صلاح است از جا برخاسته، دامن حاکم را بگیرد و به تصرّح و التماس وی را شفیع و حامی خود سازد که شاید مال او را شیخ الاسلام

باز ستاند؟ لکن حاکم حاجی را که حاضر دید، مکتوبی به دست شیخ الاسلام داده، فرمود: حکم امیر کبیر است؛ ملاحظه کنید! شیخ، مکتوب را از نظر گذرانید. حاکم گفت: اکنون امانت حاجی کجاست؟

شیخ الاسلام بدون مضایقه و انکار گفت: در منزل است و بی تائی و تعلل خادم خود را خواست و او را بفرستاد تا خورجین را بیاورد.

حاکم فرمود: به حاجی بدهید!

حاجی هم قفل خورجین را باز نموده، آنچه در آن بود همه را معاینه کرد. حاکم فرمود: امانت شما کسری نداشت؟

گفت تمام است. فرمود: سند رسید بدهید!

حاجی هم تشکر نموده، سندی تقدیم کرده، به خانه خود بازگشت» (۱).

ه. اشعار

گفت پیغمبر که دست هر چه بُرد

بایدش در عاقبت واپس سپرد (۲)

ص: ۵۷

۱- ۵۳. داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، ص ۱۰۹.

۲- ۵۴. مثنوی معنوی.

فصل نهم: مشورت

فصل نهم: مشورت (۱)

الف. آیات قرآن

«وَالَّذِينَ إِذَا تَجَاءَبُوا لِلرَّبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ»؛ (۲) و آنان که امر خدا را اجابت کردند و نماز به پا داشتند و کارشان را به مشورت با یکدیگر انجام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. اهمیت مشورت

امام علی علیه السلام: الف) أفضل الناس رأياً، من لا يستغنى عن رأيٍ مُشِيرٍ؛ (۳) رأی و نظر کسی برتر است که خود را از رأی مشاور، بی نیاز نداند.

ب) لا مظهره أوثق من المشاورة؛ (۴) هیچ پشتوانه ای محکم تر از مشورت نیست.

ص: ۵۹

۱- ۵۵. این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است.

۲- ۵۶. سوره شوری آیه ۳۸.

۳- ۵۷. غرر الحکم، ح ۳۱۵۹.

۴- ۵۸. الکافی، ج ۸، ص ۲۰.

۲. تأمل در مشورت

امام صادق علیه السلام: لا تكوننَّ أولَ مُشيرٍ وَايَاكَ وَالرَّأْيَ الْفَطِيرَ؛^(۱) در مشورت نخستین کسی مباش که نظر می دهد و از اظهار نظر ناپخته پرهیز.

۳. تأمل در مشورت

امام کاظم علیه السلام: من استشار لم يعدم عنده الصواب مادحاً و عنده الخطأ عاذراً؛^(۲) کسی که مشورت کند، اگر کار را درست انجام دهد، مردم او را بستایند و اگر به خطا رود، معذورش دارند.

ج. ضرب المثل ها

۱. اول استشاره، بعد استخاره.

۲. از تشاور، سهو و کژ کمتر شود.^(۳)

۳. سه کله بهتر از یک کله.^(۴)

ص: ۶۰

۱- ۵۹. میزان الحکمه، ح ۹۸۶۸.

۲- ۶۰. میزان الحکمه، ح ۹۸۴۷.

۳- ۶۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۱۲.

۴- ۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۴.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا فَتَحَسَّبُوا مِنْ يُوْسُفَ وَأَخِيهِ وَلَمَا تَأْتِيْهُم مِّن رُّوْحِ اللّٰهِ إِنَّهُ لَأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْ رُّوْحِ اللّٰهِ»؛ (۲) ای فرزندان! بروید و از (حال) یوسف و برادرش تحقیق کنید و از رحمت خدا ناامید نشوید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إِنْتَظِرُوا الْفَرَجَ، وَلَا تَيَأْسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ؛ (۳) در انتظار فرج باشید و از رحمت خدا ناامید نشوید.

ج. ضرب المثل ها

۱. انسان به امید زنده است. (۴)

۲. دنیا به امید برپاست. (۵)

ص: ۶۱

۱-۶۳. این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است.

۲-۶۴. سوره یوسف، آیه ۸۷.

۳-۶۵. بحار الأنوار، ج ۵۲، ص ۱۲۳.

۴-۶۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲.

۵-۶۷. همان، ج ۲، ص ۸۲۸.

۳. چله کوچک، پشتش به بهار بند است. (۱)

۴. هر خزان را ز پی البته بهاری باشد. (۲)

د. حکایت ها

از این ستون به آن ستون فرج است! (۳)

آورده اند که حاکمی دستور داد بی گناهی را به ستونی ببندد و چوب زنند. مرد بدبخت، هر چه گفت: من بی تقصیرم، حاکم نپذیرفت. وقتی مأمور حاکم آمد که حکم را اجرا کند، آن مرد با عجز و لابه از وی خواست که او را از ستونی که بسته اند باز کند و به ستون دیگری ببندد. مأمور حاکم گفت: ای بدبخت! اجرای این تقاضا برای تو چه فایده ای دارد؟ محکوم گفت: شاید در فاصله زمانی که تو مرا از این ستون باز کنی و به ستون دیگر ببندی، خداوند فرجی عنایت فرماید.

مرد بدبخت، بسیار التماس کرد، دل حاکم به حال او سوخت و دستور داد که وی را به ستون دیگری ببندند. دست بر قضا، در همان لحظه خبر آوردند که پادشاه مملکت از آن شهر می گذرد. وقتی پادشاه به جلوی میدان رسید و ازدحام جمعیت را دید، پرسید: چه خبر است؟ گفتند: می خواهند مردی را مجازات کنند که خود را بی گناه می داند. پادشاه پیش رفت و از محکوم برخی سؤالات کرد. وقتی بر ماجرا آگاهی کامل یافت، دانست که آن مرد بی گناه است؛ لذا دستور داد که فوراً آن بیچاره را آزاد کنند.

ص: ۶۲

۱- ۶۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۸۶.

۲- ۶۹. همان، ص ۹۲۲.

۳- ۷۰. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰۳.

۱. گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی

عاقبت بینی تو هم روی کسی (۱)

۲. خوش است درد که باشد امید درمانش

دراز نیست بیابان که هست پایانش (۲)

ص: ۶۳

۱- ۷۱. مثنوی معنوی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۱۵.

۲- ۷۲. کلیات سعدی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۶۰.

الف. آیات قرآن

«مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ»؛ (۱) محمد، رسول خداست و کسانی که با او هستند، با کفار به شدت برخورد می کنند و با هم مهربان اند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بِبَدْلِ الرَّحْمَةِ تُسْتَنْزَلُ الرَّحْمَةُ؛ (۲) با مهربانی به دیگران است که رحمت خداوند فرو می آید.

۲. پیامبر اکرم: إِنَّ اللَّهَ رَحِيمٌ، يُحِبُّ الرَّحِيمَ، يَضَعُ رَحْمَهُ عَلَى كُلِّ رَحِيمٍ؛ (۳) خداوند، مهربان است و بنده مهربان را دوست دارد و دست مهر خود را بر سر هر مهربانی می گذارد.

ص: ۶۵

۱- ۷۳. سوره فتح، آیه ۲۹.

۲- ۷۴. غرر الحکم: ۴۳۴۳.

۳- ۷۵. کنز العمال، ج ۴، ص ۲۴۹.

ج. ضرب المثل ها

۱. آب، راه خودش را باز می کند. (آدم خوش اخلاق محبت خود را در دل دیگران جای می دهد). (۱)

۲. خوش خو، خویش بیگانگان باشد و بدخو، بیگانه خویشان. (۲)

د. حکایت ها

روزی مردی به پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وارد شد و شروع به سخن گفتن کرد؛ ولی همان طور که با آن حضرت سخن می گفت، می لرزید. رسول خدا به او فرمود: آرام باش! من که پادشاه نیستم، چرا می لرزی!؟

ه. اشعار

ای گل بخند تا عطر

خوشبو کند هوا را

شادی و شور بخشد

دل های پاک ما را

ای گل اگر بخندی

بر ما جهان بخندد

این خنده راه غم را

بر جان ما بیند

و. خاطره ها

۱. مرا به هشت گردو فروختند

پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله و معصومان همیشه لبخند به چهره داشتند و با گشاده رویی با مردم رفتار می کردند. روزی پیامبر به همراه بلال از کوچه ای می گذشتند که در آن بچه ها مشغول بازی بودند. بچه ها تا پیامبر را دیدند دور

ص: ۶۶

۱-۷۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰.

۲-۷۷. همان، ج ۲، ص ۷۶۱.

او حلقه زدند و دامنش را گرفتند و گفتند: همان طور که حسن و حسین را بر شانه تان سوار می کنید، ما را هم بر شانه خود سوار کنید.

بچه ها هر یک گوشه ای از دامن پیامبر را گرفته بودند و با شور و اشتیاق، همین جمله را تکرار می کردند. پیامبر با دیدن این همه شور و شوق، به بلال فرمودند: «ای بلال! به منزل برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا خود را از این بچه ها بخرم».

بلال با عجله رفت و با هشت گردو برگشت. پیامبر هشت گردو را بین بچه ها تقسیم کردند و بدین ترتیب خود را از دست بچه ها رها کردند و به همراه بلال به راهشان ادامه دادند. در راه، پیامبر رو به بلال کردند و به مزاح گفتند: «خدا، برادرم یوسف صدیق را رحمت کند. او را به مقداری پول بی ارزش فروختند و مرا نیز به هشت گردو، معامله کردند».^(۱)

۲. رفق و مدارا

به یاد دارم سابقاً در کتاب های درسی دبستان، این داستان در رابطه با نتیجه نیک رفق و مدارا و بازتاب شوم خشونت و سخت گیری آمده بود:

مسافری در حالی که لباس فاخر پوشیده بود در بیابانی تنها عبور می کرد، باد و آفتاب با هم شرط کردند که کدام یک می توانند لباس او را از تنش خارج کنند. باد بلند پروازی کرد و گفت: من در این راستا از تو تواناتر هستم. با هم این مسابقه را شروع کردند. باد با تندی از هر سو به سوی مسافر وزید

ص: ۶۷

و مسافر با دست هایش لباس خود را محکم گرفت، باد هر چه تندى کرد، نتوانست لباس را از تن او خارج سازد، خسته شد و مسافر را رها نمود. سپس نوبت آفتاب رسید. آفتاب، به تدریج آرام آرام بر بدن مسافر تابید، مسافر دید بدنش لحظه به لحظه داغ می شود و عرق می کند، مجبور شد لباسش را در آورد تا خنک گردد، به این ترتیب آفتاب، آرام آرام مسافر را از پای درآورد، در حالی که باد با آن همه تندى نتوانست کارى از پیش ببرد.

در مسائل تربیتی، با تندى نمى توان، افراد را رام کرد، بلکه اثر رفق و مدارا بیشتر و بهتر است. (۱)

ز. نمایش نامه ها

خوش رویی

۱. سعید از تو گله داشت.

۲. گله برای چی؟

۱. می گه: موقع برخورد با دیگران، خیلی اخمو و تند هستی.

۲. چه حرفا! لابد این هم مثل بقیه به اصطلاح دوستان، یه چند روزی می خواد با آدم باشه و بعد بهانه ای بیاره و قطع رابطه کنه.

۱. پس چرا با من قطع رابطه نکردند؟ دوستای پنج سال پیش که هنوز باهاشون دوست هستم.

۲. شاید اون ها آدم های خوب و مهربانی هستند.

ص: ۶۸

۱- ۷۹. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۲۴۸ و ۲۴۹.

۱. نخیر، تنها این نیست، به چیزهای دیگر ای هم هست که تو بهشون توجه نداری.

۲. مثلاً چه چیزهایی؟

۱. از قدیم گفته اند: اگر مردم ازت فرار می کنند، تو باید عیب را در خودت جستجو کنی.

۲. من چه عیبی دارم؟

۱. بزرگ ترین عیب تو همین اخمو بودن و لحن تند حرف زدنته.

۲. خب، این درسته که به هر کس که رسیدی بی خودی نیش باز بشه؟

۱. کی گفته نیش باز باشه؟

۲. پس چی؟ ها؟

۱. ببین... وقتی تو به من برسی و قیافه درهم و اخمو و عبوس منو ببینی، فکر نمی کنی که شاید من از تو دلخورم؟

۲. چرا... آره... ممکنه، خودت هم که فهمیده بودی. پس باید با مردم طوری رفتار کرد که از ما ناراحت نشوند.

۱. یعنی با...

ص: ۶۹

فصل دوازدهم: نظم و انضباط

الف. آیات قرآن

«إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ»؛ (۱) همانا در آفرینش آسمان ها و زمین و رفت و آمد شب و روز، دلایل روشنی برای خردمندان است

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام علی علیه السلام: أَوْصِيكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ وَنَظْمِ أَمْرِكُمْ؛ (۲) شما را به رعایت تقوا و نظم در کارها توصیه می کنم.

ج. ضرب المثل ها

در آب انبارِ شلوغ، کوزه بسیار می شکند.

د. حکایت ها

مثل همیشه

آن روز صبح کاوه زنگ خانه کیوان را به صدا در آورد و چند لحظه بعد،

ص: ۷۱

۱- ۸۰. سوره آل عمران، آیه ۱۹۰.

۲- ۸۱. نهج البلاغه، ج ۳، ص ۷۷۶.

کیوان مثل همیشه با سر و شکلی نا مرتب و به هم ریخته بیرون آمد. کاوه لبخندی زد و گفت:

- چه عجب! امروز در را زود باز کردی! ولی باز هم با موهای ژولیده و لباس نا مرتب! پسر پس تو کی می خواهی در کارهایت نظم و ترتیب داشته باشی؟

چند دقیقه بعد، کیوان و کاوه با هم وارد مدرسه شدند. هنوز زنگ کلاس را نزنده بودند. کیوان گفت: - کاوه! برای بازی خیلی وقت داریم، برویم کیف هایمان را در کلاس بگذاریم و بیاییم بازی کنیم.

هر دو به طرف کلاس دویدند. کاوه زود کیفش را تو کشوی میز گذاشت و گفت: من رفتم.

- کیوان گفت: پسر، صبر کن! چقدر عجله داری؟ من هنوز خیلی کار دارم. باید اول توپم را پیدا کنم. کاوه پیش کیوان آمد. کیوان در کیفش را باز کرده بود، توی کیف دنبال توپش می گشت. کاوه تا توی کیف کیوان را دید، گفت: این که کیف نشد! مثل یک صندوق است! تو هر چه به دستت رسیده است، توی کیف جا داده ای. ببین! غذایت را چرا توی کیف گذاشته ای؟ توپت را چرا در کیف گذاشته ای؟ اینها چیست؟ انگور چرا توی کیف گذاشته ای؟

- کیوان گفت: خیلی حرف می زنی، اگه گذاشتی توپم را پیدا کنم! کیف به این درد می خورد که آدم هر چه دلش خواست توی آن بگذارد و به مدرسه بیاورد.

کاوہ دیگر چیزی نگفت. همان طور ایستاده بود و داشت کیوان را - که یکی یکی همه چیزهای توی کیفش را بیرون می آورد - نگاه می کرد. ولی مگر توپ کیوان پیدا می شد! کاوہ کہ دیگر از این همه انتظار خسته شده بود گفت: کیوان! حالا توپ نمی خواهیم. کیف را بگذار تو کشوی میز، می رویم یک بازی دیگر می کنیم.

کیوان با ناراحتی، همه چیزهایش را توی کیف گذاشت. آن را برداشت تا در کشو بگذارد؛ ولی مگر کیف توی کشو می رفت! ناگهان کیف افتاد زمین و چیزهای داخل آن، به این طرف و آن طرف پرتاب شد.

کیوان و کاوہ داشتند کتاب و دفتر و چیزهای دیگر را از روی زمین جمع می کردند کہ ناگهان صدای زنگ بلند شد. بچه ها به کلاس آمدند و آقای آموزگار هم پا به کلاس گذاشت.

آموزگار گفت: دفترهای حسابتان را روی میز بگذارید. چند مسئله حساب می گویم تا حل کنید.

برای کاوہ خیلی آسان بود کہ دفترش را از توی کیف بیرون بیاورد. او می توانست چشم هایش را ببندد و دفتر، کتاب و یا وسایل کارش را از توی کیفش بیرون بیاورد؛ ولی وقتی کہ کیوان به زحمت دفتر حسابش را از توی کیف پیدا کرد، تازه فهمید کہ حرف های کاوہ درست است. تمام صفحه دفتر حسابش، از آب انگور خیس شده بود.

در یکی از سفرهایمان به عراق، در صحن حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با عده ای از فضلا و طلاب - بعد از نماز مغرب و عشا - نشسته بودیم. وقتی صحبت تمام شد و آقایان خواستند بروند، ساعت را نگاه کردند. اختلاف ساعت پیش آمد و صحن حضرت امیر علیه السلام هم - که ساعتش عربی بود -، ساعت دو و سی دقیقه را نشان می داد و ساعت آقایان هم کمی (پنج یا هفت دقیقه) اختلاف داشت. در همان حال مذاکره، حضرت امام از درب رو به قبله وارد صحن شدند. یکی از اساتید نجف که آنجا بود گفت: ساعت هایتان را میزان کنید، الآن ساعت دو و سی دقیقه شب است؛ سیزده سال است که هر سال امام در همین ساعت، قدم داخل صحن می گذارند.

فصل سیزدهم: نیکی در عمل

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»؛ (۱) خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: تَمَنُّ الْجَنَّةِ، أَلْعَمَلُ الصَّالِحِ؛ (۲) بهای بهشت، کار خوب و شایسته است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَحْسِنُ إِلَى مَنْ أَسَاءَ إِلَيْكَ؛ (۳) نسبت به کسی که در حق تو بدی کرده است، خوبی کن.

ج. ضرب المثل ها

۱. تو نیکی می کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز (۴)

۲. انسان بنده احسان است. (۵)

ص: ۷۵

۱- ۸۲. سوره بقره، آیه ۱۹۵.

۲- ۸۳. غرر الحکم، ح ۴۶۹۸.

۳- ۸۴. کنز الفوائد، ص ۲۷۲؛ دعائم الإسلام، ج ۲، ص ۵۳۵.

۴- ۸۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۶۷.

۵- ۸۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۹.

۳. پشیمان نگردد کسی از کار نیک. (۱)

د. حکایت ها

با بدکاران به نیکی رفتار کن تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند

پارسایی در مناجات می گفت: خدایا بر بدان رحمت فرست؛ اما نیکان، خود رحمت اند و آنها را نیک آفریده ای!

گویند: فریدون - که بر ضحاک ستم گر پیروز شد و خود به جای او نشست - فرمود تا خیمه شاهی او در زمینی وسیع سازند؛ پس به نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:

«ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن، تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند!».

فریدون به نقاشان چنین گفت که پیرامون خیمه گاه بنویسند.

«بدان را نیک دار ای مرد هشیار! که نیکان خود بزرگ و نیک روزند». (۲)

ه. اشعار

۱. برو توشه بگیر، از کار نیک

که فردا خرند از تو کردار نیک

چو سازد به محشر تو را بی نیاز

نباشد اگر نیکیت چاره ساز؟

۲. به پاداش نیکی چرا بد کنم؟

اگر بد کنم، بر تن خود کنم (۳)

ص: ۷۶

۱- ۸۷. پیشین، ص ۳۰۶.

۲- ۸۸. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری.

۳- ۸۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۸۱.

و. خاطره ها

بخشیدن عبا

روزی آیه الله شهید سعیدی، بدون عبا از مسجد برگشت؛ گفتند: آقا عبایتان کو؟ گفت: دیدم کنار خیابان، بی نوایی از سرما می لرزد و من هم قبا داشتم و هم عبا؛ لذا عبایم را به او دادم. (۱)

ز. نمایش نامه ها

دعوت به خوبی ها

تقی: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود؛

توی یک روستای دور

پسری بود پر شر و شور

اسم اون پسر اسد

همچین یه خورده ای بد

صبح که از خواب پا می شد

سلام حالیش نمی شد

بچه ها: وای وای وای - وای وای وای

تقی: نمی شست صورت و دست

توپ و زد، شیشه شکست

هر ساله می شد رفوزه

نه غم می خوره نه غصه

تقی: با این که این پسر خیلی مؤدب و مرتب نبود، در عوض یه بچه راست گویی بود!

بچه ها: مگه نگفتی اون بده؟

١- ٩٠. خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

تقی: چرا گفتم اون بده.

اکبر: بچه که این قدر بده، چطوری راست گو شده؟!

بچه ها: راست می گه، چطوری راست گو شده!

تقی: آگه هر کاری برای هر کسی عادت بشه، دیگه اون براش راحت می شه، بد میگم؟!

بچه ها: نه والله! نه والله!

یوسف: خوب بعدش رو تعریف کن.

اون تو خونه نشسته بود

حوصله اش هم سر رفته بود

ناگهان یک صدایی شنید

یک مرتبه از جا پرید

بچه ها: یک مرتبه از جا پرید؟

تقی: از جا پرید و یه چیزی دید.

بچه ها: چه چیزی دید؟ بقیه ماجرا را بگو ببینیم، بعدش چی شد؟

تقی: براتون می گم.

بچه ها: زودتر بگو!

تقی: امروز نه، فردا.

اسد: کی بود؟ چی بود؟

(مریخی وارد می شود)

مریخی: صدای گریه می آید. صدای ناله می آید... آهای! اون جاست.

بین اسمش چی بود؟... اطلاعات کامل شد... سلام اسد!

اسد: تو... کی هستی؟ اسم من و از کجا می دونی؟

مریخی: من از کره مریخ اومدم.

اسد: مریخ؟

مریخی: در واقع من از کره مریخ، اخراج شده ام.

اسد: اخراج شدی!

مریخی: بله. مثل تو.

اسد: ولی من که اخراج نشدم.

مریخی: همین که کسی را از بقیه جدا کنند، مثل اینه که اخراجش کرده باشند.

اسد: تو چرا اخراج شدی؟

مریخی: ما توی کره مریخ، قرار گذاشتیم که هر کس که کار خوبی بکنه می تونه بمانه و هر کس نتونه کار خوب و پسندیده ای بکنه اخراج بشه.

اسد: تو هم نتونستی کار خوب بکنی، هان؟

مریخی: بله حالا هم اگر نتونم کار خوبی بکنم، نمی تونم پیش دوستانم، تو مریخ برگردم.

اسد: تو عجب قشنگ حرف می زنی!

مریخی: تو هم قشنگ حرف می زنی.

اسد: ولی پدر و مادر و معلمام این طور نمی گن.

مریخی: حتماً به خاطر کارهای بدته که خوبی هات به چشم نمی آید.

اسد: چطور؟

مریخی: یک کاغذ بزرگ به من بده، با یک قلم.

اسد: می خوای چه کار کنی؟

مریخی: متوجه می شی.

(اسد کاغذ بزرگی به او می دهد)

اسد: خوب؟

مریخی: این چیه؟ (خطی روی صفحه می کشد)

اسد: خوب یک خطه.

مریخی: ولی کاغذ هنوز سفیده.

اسد: درسته ولی...

مریخی: صبر کن. (چند خط دیگر می کشد).

اسد: شلوغ شد.

مریخی: بله. (چند تا خط دیگر به صورت پراکنده می کشد).

اسد: خیلی پُر شد. (مریخی ادامه می دهد تا جایی که صفحه پر می شود).

مریخی: و حالا؟

اسد: حالا دیگر صفحه سفید نیست.

مریخی: کارهای ناپسندت نمی زاره زیبایی کارهای خوبت معلوم بشه. فهمیدی؟

اسد: کاملاً.

مریخی: خب من باید برم.

اسد: کجا؟!

مریخی: باید برم تا یک کار خوب پیدا کنم و انجام بدم تا بتونم به سیاره ام برگردم.

اسد: تو همین الان بهترین کاری رو که می تونستی انجام دادی.

مریخی: من؟ چه کار؟ من که فقط چند دقیقه با تو حرف زدم.

اسد: همین دیگه. همین که دیگران را به کار خوب دعوت کنی خودش بهترین کاره.

مریخی: راستی؟

اسد: بله.

مریخی: پس از این دوستی هر دو تاملون سود بردیم.

اسد: درستش هم همینه. (۱)

ص: ۸۱

فصل چهاردهم: حضور در نماز

الف. آیات قرآن

«الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ»؛ (۱) آنان که در نماز خاضع و خاشع هستند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: كَمْ مِنْ قَائِمٍ لَيْسَ لَهُ مِنْ قِيَامِهِ إِلَّا الْعَنَاءُ؛ (۲) چه بسا نماز گزارانی که از ایستادنش به نماز، جز رنج و سختی برای او بهره ای نیست.

۲. امام باقر علیه السلام: مَا لَكَ مِنْ صَلَاتِكَ إِلَّا مَا أُقْبِلَتْ عَلَيْهِ فِيهَا؛ (۳) تنها آن مقدار از نماز برای توست که با توجه قلب همراه باشد.

ج. ضرب المثل ها

۱. اول نماز؛ سپس نیاز. (۴)

۲. خانه بی نماز، ویران است. (۵)

ص: ۸۳

۱- ۹۲. سوره مؤمنون، آیه ۲.

۲- ۹۳. عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۸.

۳- ۹۴. بحار الأنوار، ج ۸۱، ص ۲۶۰.

۴- ۹۵. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۶۶.

۵- ۹۶. همان، ص ۴۳۴.

۱. داستان آخرین سخن

تا چشم امّ حمیده - مادر امام کاظم علیه السلام - به ابو بصیر افتاد - که برای گفتن تسلیت به مناسب شهادت امام صادق علیه السلام آمده بود -، اشک هایش جاری شد. ابو بصیر به سختی گریست. همین که گریه ام حمیده پایان گرفت، به ابو بصیر گفت: تو در آخرین لحظات عمر امام صادق علیه السلام نبود؛ قضیه عجیبی اتفاق افتاد! ابو بصیر پرسید: چه قضیه ای؟ ام حمیده گفت: لحظات آخر زندگی امام بود و پلک‌ها روی هم افتاده بودند. ناگهان امام پلک‌ها را باز کرد و فرمود: همین الآن همه خویشان من را حاضر کنید. ما از این دستور امام تعجب کردیم و با تلاش زیاد همه را خبر کردیم؛ وقتی همه جمع شدند، همه منتظر بودند تا ببینند امام در این لحظه حساس می‌خواهد چه کند و چه بگوید؟ امام، همین که همه را حاضر دید جمعیت را مخاطب قرار داده و فرمود: شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می‌شمارند نخواهد شد. (۱)

۲. داستان شاخه خشکیده

ابو عثمان نهدی می‌گوید: روزی با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودیم که او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد تا این که برگ‌هایش بر زمین ریخت. گفت: نمی‌پرسی چرا این کار را می‌کنم؟

گفتم: آری! چرا این چنین می‌کنی؟

گفت: چون که روزی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شاخه خشکیده ای را برای من تکان

داد و چنین کرد و آن گاه فرمود: ای سلمان! هر گاه کسی وضویی نیکو بگیرد و نمازهای پنجگانه را بخواند، گناهانش مانند برگ های این درخت می ریزد.

ه. اشعار

۱. بسا کسی که بر پا دارد نماز

کند ذکر و تسبیح خود را دراز

ولی بهره اش زین قعود و قیام

نباشد به جز خستگی تمام

۲. روز محشر که جان گذار بود

اولین پرسش از نماز بود (۱)

و. خاطره ها

رفتار استاد

مرحوم شهید مطهری فرمود: شبی مهمان یکی از اساتید بودم. شب که به نیمه رسید، به نماز شب برخاست. در نماز، سوره فجر را می خواند؛ همین که به این آیه رسید که «وَجِئَیْءَ یَوْمَئِذٍ بِجَهَنَّمَ یَوْمَئِذٍ یَتَذَكَّرُ الْإِنْسَانُ وَأَنَّى لَهُ الذِّكْرَى؛ «و در آن روز جهنم را حاضر می کنند (آری) در آن روز انسان متذکر می شود؛ اما این تذکر چه سودی برای او دارد؟!» استاد، مثل مرغ پرکنده، شانه هایش تکان می خورد. (۲)

ز. نمایش نامه ها

نماز

۱. کجا میری با این عجله؟

۲. می خوام به اول وقتش برسم.

ص: ۸۵

۱- ۹۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۷۸.

۲- ۹۹. از خاطرات حجه الاسلام قرائتی؛ سوره فجر، آیه ۲۳.

۱. به اوّل وقت چی؟

۲. همونی که انجامش واجبه؟

۱. خوب خیلی چیزها واجبه! کدومش؟

۲. اونی که بهتره با همدیگه انجامش بدیم.

۱. با همدیگه انجامش بدیم!؟

۲. بله، اونی که بزرگ ترین راه مبارزه با شیطانہ؟

۱. آها! منظورت جهاده؟

۲. نه اون جهاد را که هر وقت لازم باشه انجام می دهیم؛ این یکی همیشگیه.

۱. کیا وظیفه دارن تو این جهاد شرکت کنند؟

۲. کسانی که به سنّ تکلیف رسیدن.

۱. قبل از اونم می شه!

۲. معلومه، خیلی هم می شه؟

۱. تا کی؟

۲. همیشه، تا آخر عمر.

۱. مرد و زن؟

۲. مرد و زن.

۱. بینم منظورت...؟

۲. آفرین خودشه. من دیگه باید برم.

۱. با هم می ریم. (۱)

۱-۱۰۰. نمایش نامه های کوتاه، ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}.

فصل پانزدهم: تلاوت قرآن

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛^(۱) هنگامی که قرآن خوانده می شود به آن گوش فرار دهید و سکوت کنید؛ شاید مورد رحمت خدا قرار گیرید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إِقْرَأُوا الْقُرْآنَ وَاسْتَظْهِرُوهُ؛^(۲) قرآن را بخوانید و آن را حفظ کنید.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: إِقْرَأُوا الْقُرْآنَ وَاعْمَلُوا بِهِ؛^(۳) قرآن را بخوانید و به آن عمل کنید.

ج. ضرب المثل ها

ذکر ذاکر، حفظ جان ذاکر است.^(۴)

ص: ۸۷

۱- ۱۰۱. سوره اعراف، آیه ۲۰۴.

۲- ۱۰۲. جامع الأخبار، ص ۱۱۵، ح ۲۰۵.

۳- ۱۰۳. الآحاد والمثانی، ج ۴، ص ۱۳۶.

۴- ۱۰۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۶۱.

د. اشعار

هر آن کس که قرآن تلاوت کند

بدین شیوه نیک عادت کند

نترسد وی از دوری دوستان

کند سیر و گردش در این بوستان

گلی از باغ بهشت

سوی ما آمده است

روی هر گلبرگش

قصه ها آمده است

قصه کشتی نوح

قصه حمله فیل

قصه خواب عمیق

قصه اسماعیل

نام پاک این گل

هست قرآن حکیم

سخنانش همگی

از خداوند حکیم

ه. خاطره ها

از تلاوت قرآن حضرت امام خمینی رحمه الله بسیار شنیده ایم. یکی از فقهای شورای نگهبان می گفت: امام، روزی چند بار قرآن می خواند، وسط کارهای اجتماعی می نشست و قرآن می خواند. آری! انسان تا بنزین گیری نکند، قدرت حرکت ندارد. اگر پیوسته براند، بنزین تمام می کند و به روغن سوزی می افتد. (۱)

١-١٠٥. خاطرات حجہ الاسلام قرائتی.

فصل شانزدهم: وفای به عهد

الف. آیات قرآن

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا»؛ (۱) به عهد خود وفا کنید؛ زیرا در مورد عهد سؤال خواهد شد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ؛ (۲) خوش قولی از ایمان است.

۲. امام حسین علیه السلام: أَلْوَفَاءُ مُرْوَةٌ وفاداری، از مردانگی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. سِرِّ مرد برود، قولش نمی رود. (۳)

۲. عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی. (۴)

۳. مرد است و حرفش.

ص: ۸۹

۱- ۱۰۶. سوره اسراء، آیه ۳۴.

۲- ۱۰۷. تحف العقول، ص ۴۸.

۳- ۱۰۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۶۹.

۴- ۱۰۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۷۳۰.

۴. وفا کن، تا صفا بینی. (۱)

د. حکایت‌ها

وفای دوستان

حکایت کرده‌اند: روزی عارفی با رفیقش از راهی می‌رفتند. آن رفیق گفت: من اینجا آشنایی دارم؛ تو اینجا باش تا من بروم و صله رحم بجا آورم.

آن عارف نشست و مرد رفت و شب هم در خانه ماند. آن شب برف می‌آمد.

روز بعد آن مرد بیرون آمد و عارف را دید که در میان برف‌ها نشسته؛ آن مرد گفت: تو هنوز اینجا هستی؟ گفت: تو خودت گفتی اینجا باش؛ دوستان باید به حرف دوستان خود توجه کنند. (۲)

ه. اشعار

۱. در کلام خود خداوند ودود

امر فرموده است: «اوفوا بالعهد»

گر نداری خوی ابلسی بیا

باش محکم در سر عهد و وفا

۲. گر ز آیین خویش برگردی

به که از قول خویش برگردی (۳)

۳. یا مکن وعده چون نخواهی کرد

یا وفا کن به هرچه می‌گویی (۴)

ص: ۹۰

۱- ۱۱۰. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۷۲.

۲- ۱۱۱. هزار و یک حکایت تاریخی.

۳- ۱۱۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۴.

۴- ۱۱۳. همان، ج ۴، ص ۲۰۳۴.

عید، مهمان کلاهدوز بودیم. برنامه ملاقات با امام داشت. به شوخی گفتم: «آقا یوسف! چقدر دیدن امام می روید؟! یک بار هم دست ما را بگیرید ببرید.»

برگشت و گفت: «باشد، ترتیبش را می دهم.»

طولی نکشید که شهید شد و ما به عنوان اقوام ایشان و به مناسبت شهادتش خدمت حضرت امام رسیدیم. او به قولش وفا کرد. همیشه با خود می گویم: «این طور می خواستی ترتیبش را بدهی؟!»^(۱)

ص: ۹۱

۱- ۱۱۴. ۱۱۴ خاطره برگزیده از چهارده سردار شهید، خاطره عبد الوهاب موزانی {جوزانی}

الف. آیات قرآن

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»؛ (۱) هر کس به خدا توکل کند، خداوند برای او بس است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: التَّقَهُ بِاللَّهِ أَقْوَى أَمَلٍ؛ (۲) توکل به خدا، قوی ترین امید است.

۲. امام محمد باقر علیه السلام: مَنْ تَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ لَا يَغْلَبُ؛ (۳) هر که به خدا توکل کند، مغلوب نمی شود.

ج. ضرب المثل ها

۱. از تو حرکت، از خدا برکت!

۲. هر آن کس که دندان دهد، نان دهد.

ص: ۹۳

۱-۱۱۵. سوره طلاق، آیه ۳.

۲-۱۱۶. غرر الحکم، ح ۶۰۵.

۳-۱۱۷. روضه الواعظین، ص ۴۲۵.

۳. تکیه به جبار کن، تا برسی بر مراد. (۱)

۴. توکل کن که یابی رستگاری. (۲)

د. حکایت ها

۱. توکل بهلول زمان

از بهلول گنابادی کم و بیش اموری شنیده ام. در ماجرای کشف حجاب در زمان رضا خان، در مشهد سخن رانی های پرشوری کرد، سرانجام که می خواستند او را دستگیر کنند، به افغانستان رفت و در آنجا ده ها سال زندانی شد. دیوان اشعار او محتوی هزاران شعر است. عجیب مردی بود، می گویند طئی الارض داشت، مصداق این شعر بود:

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون به فکر سوختن افتاده ای مردانه باش

سرانجام در ماه مرداد سال ۱۳۸۴ شمسی از دنیا رفت، و قبرش در گناباد است. از گفتنی ها در مورد ایشان این که: آیت الله خزعلی نقل می کرد:

ایشان در مدینه با پای پیاده عازم مکه شد، در مسیر راه به محلی رسید، در آنجا هندوانه ای خرید و خورد، و پوست آن را کنار گذاشت. بعد دید زنی با چند کودکش سراغ آن پوست ها آمدند و برداشتند و تکه تکه کردند و خوردند. بهلول همه داریی اش ۱۵۰ ریال سعودی بود، همه آن پول را به آن

ص: ۹۴

۱- ۱۱۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۴۴.

۲- ۱۱۹. همان، ص ۳۵۴.

زن داد. سپس از آنجا در ولایت غربت پیاده با توکل به خدا به سوی مکه رهسپار شد، چندان حرکت نکرده بود که ناگاه یک اتومبیل آخرین مدل کنار او ایستاد، سرنشینانش، او را شناختند و سوار کردند و به سوی مکه بردند و ۱۵۰۰ ریال سعودی به او دادند (یعنی ده برابر ۱۵۰ ریالی که به زن بینوا داده بود). این است معنی و نتیجه توکل و دل بستگی به خدا:

«مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا»؛ کسی که یک کار نیک کند، ده برابر آن پاداش خواهد گرفت. (۱)

۲. نتیجه توکل به خدا

هنگام سفر به آلمان برای معالجه، از نظر قانونی می توانستم شخصی را به همراه خود برای کمک ببرم - حتی این امر لازم بود - شخصی نیز، داوطلب این کار شده بود، اما فکر کردم ممکن است آن شخص در آن محیط به گناه بیفتد، از این رو با توکل به خدا از بردن همراه صرف نظر کردم، ولی با لطف خدا از لحظه ای که سوار هواپیما شدم ورودی صندلی که نشستم، همراهی از رزمندگان اسلام را دیدم و تا زمان برگشت، همراه من حضور داشت.

جالب این که در خانه ایران در هامبورگ، همه ایرانی ها صمیمی و همراه بودند و وقتی که به بیمارستان شهر هانوفر رفتم، مرحوم آیت الله احسانبخش (امام جمعه رشت) که برای معالجه در آنجا بود را دیدم. او وقتی که فهمید همراه ندارم به من گفت: «من چند نفر همراه دارم، من و همراهانم، همه

ص: ۹۵

همراه تو هستیم من از بیمارستان خارج نمی شوم تا تو برخیزی و حرکت کنی». از آن پس به طفیل آقای احسانبخش، عده ای از دانشجویان ایرانی به آنجا آمدند، با آنها نیز دوست شدم. در نتیجه به طور مکرر و مداوم دوست و همراه پیدا می کردم و در آنجا طعم شیرین توکل را چشیدم. از قضا دکتر معالج من آقای پرفسور مجید سمیعی - که خداوند سلامتش بدارد - نیز نسبت به بنده لطف سرشاری کرد. (۱)

ه. اشعار

۱. گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر بیند (۲)

(مولوی)

۲. گر توکل می کنی در کار کن

کسب کن پس تکیه بر جبار کن (۳)

(مولوی)

و. خاطره ها

۱. توکل بر خدا

می خواستم در قم برای طلبه ها کلاس بگذارم؛ کسی نبود تبلیغ کند و خودم هم معتقد بودم که این کلاس برای آنها مفید است. لذا مطلبی را روی کاغذ نوشتم و چند کپی از آن گرفته و آمدم در مدرسه فیضیه، تا به دیوار بچسبانم. آقای که من شاگرد او محسوب می شدم، دلش برای من سوخت؛ با

ص: ۹۶

۱- ۱۲۱. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۳۰ و ۱۳۱.

۲- ۱۲۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۴۷.

۳- ۱۲۳. همان، ج ۳، ص ۱۲۰۳.

اصرار اطلاعاتیه را از من گرفت تا بچسباند، طلبه ها دیدند و آمدند همه را گرفتند و چسباندند و بحمد الله کلاس برگزار گردید. (۱)

۲. امام در ترکیه

زمانی که امام خمینی در ترکیه تبعید بودند، مأموران اطلاعاتی ترکیه برای این که امام را بترسانند، ایشان را به منطقه ای بردند و گفتند: چهل نفر از علمای سنی ترکیه علیه حکومت سخن گفتند و اعدام شدند و اینجا به خاک سپرده شده اند. حضرت امام فرمودند: عجب!! ای کاش در ایران هم چهل نفر از علما شهید می شدند، تا ما از علمای ترکیه عقب نمی ماندیم. (۲)

۳. نتیجه توکل و اخلاص

یکی از اساتید برجسته و نمونه حوزه علمیه قم مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی ستوده قدس سره (م ۱۴۲۰ ه. ق) بود. روزی که در مجلس درس از توکل به خدا و اخلاص و انجام وظیفه صحبت می کرد، فرمود: من در یک خانه ای مستأجر بودم. روزی صاحب خانه آمد و گفت: «مدت اجاره به سر آمده، خانه را خالی کنید». خانه را خالی کردم و با زحمت، خانه دیگری را اجاره نموده و به آنجا رفتم. پس از یک ماه، همان صاحب خانه اول نزد من آمد و گفت: «حاج آقا! من می خواستم خانه را تعمیر کنم، بیا این کلید آن خانه است، آن خانه را به شما واگذار کردم، مال خودتان باشد».

روز دیگر، یکی از تجار متدین (مرحوم آقای حاج ید الله رجیبیان) که

ص: ۹۷

۱- ۱۲۴. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

۲- ۱۲۵. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

مسجد امام حسن علیه السلام را در کنار مدینه العلم قم ساخته است، نزد من آمد و گفت: «حاج آقا این مسجد را که می بینی من ساخته ام، نصف ثواب آن مال شما باشد». در حالی که من کاری در مورد آن مسجد انجام نداده بودم.

آن گاه به شاگردان فرمود: بنابراین، اگر کارها از روی اخلاص و توکل باشد و ما به سوی معنویات برویم، دنیایمان نیز خوب خواهد شد. (۱)

۴. توکل به خدا در درجه اول

در اوایل انقلاب اسلامی ایران سفارش شده بود که شخصیت ها در رفت و آمد خود همراه محافظ مسلح باشند، تا از ترور منافقین و... محفوظ بمانند، از این رو ما که به عنوان شاگرد در محضر حضرت آیت الله العظمی مکارم شیرازی مُدَّ ظَلُّه بودیم، چند محافظ مسلح از سپاه پاسداران را دیدیم که به نوبت همراه ایشان بودند. در آن روزها آیت الله مکارم شیرازی روزی از خطر شدید نجات یافتند، حادثه از این قرار بود: یک روز بعد از ظهر، محافظ در اتاق مجاور خانه خوابیده بود، استاد خودش اسلحه کمری داشت و در غلاف بود، هنگامی که آن روز آن را از جیب درآورد، سیر خورد و از غلاف خارج گردید و بر زمین افتاد. از آنجا که اسلحه بر روی ضامن بود، عمل کرد و یک تیر شلیک شد، - به قول استاد شاید از بغل گوشم رد شد - و به دیوار خورد و کمانه کرد و به سقف خورد و به زمین افتاد و چون به سقف خورد مثل بمب صدا کرد و خانه را تکان داد. اما استاد در این حادثه خطرناک سالم ماند.

ص: ۹۸

جالب توجه این که محافظی که در اتاق مجاور خوابیده بود نفهمید و بیدار نشد.

استاد می فرمود: من در آنجا دریافتم که محافظ حقیقی خدا است و او باید نگهبان باشد. سفارش نمی کنم که از وسایل ظاهری استفاده نشود، ولی می گویم در درجه اول همه باید خودمان را به خدا بسپاریم و به او توکل کنیم» (۱).

ص: ۹۹

۱- ۱۲۷. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۲۲۱ و ۲۲۲.

فصل هجدهم: عفو با قدرت

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ لَعَفُوفٌ غَفُورٌ»؛ (۱) همانا خداوند گناهان را می بخشد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إِذَا قَدَرْتَ عَلَى عَيْدِ وَكَ فَاجْعَلِ الْعَفْوَ عَنْهُ شُكْرًا لِلْقَدْرِ عَلَيْهِ؛ (۲) هر گاه بر دشمنی مسلط شوی، گذشت از او را شکرانه این نعمت قرار ده.

۲. امام حسین علیه السلام: إِنَّ أَعْفَى النَّاسِ مَنْ عَفَى عَنْ قُدْرِهِ؛ (۳) با گذشت ترین مردم کسی است که در عین قدرت، چشم پوشی کند.

ج. ضرب المثل ها

۱. آدم باید گذشت داشته باشد. (۴)

۲. از خُردان لَخْشیدن (۵)، از بزرگان بَخشیدن. (۶)

۳. ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام. (۷)

ص: ۱۰۱

۱- ۱۲۸. سوره حج، آیه ۶۰.

۲- ۱۲۹. نهج البلاغه، حکمت ۱۱.

۳- ۱۳۰. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۲۱.

۴- ۱۳۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲.

۵- ۱۳۲. لخشیدن: لغزیدن، خطا کردن.

۶- ۱۳۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۲۴.

۷- ۱۳۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۷۰.

مردی بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره‌ای آفتاب‌خورده داشت و زد و خورد‌های میدان جنگ، یادگاری‌ای بر چهره‌اش گذاشته بود و گوشه چشمش زخم شده بود، با قدم‌های مطمئن و محکم از بازار کوفه می‌گذشت. از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای این که موجب خنده دوستان خود را فراهم کند، مقداری زباله به طرف آن مرد پرتاب کرد و مرد عابر، بدون این که خم به ابرو بیاورد و التفاتی کند، همان طور با قدم‌های محکم و استوار، به راه خود ادامه داد. همین که دور شد، یکی از دوستان بازاری او گفت: این چه کاری بود که کردی؟ هیچ می‌دانی این شخص عابر - که تو به او اهانت کردی - که بود؟ آن مرد، با بی‌اعتنایی گفت: چه اهمیتی دارد، مثل هزاران عابر دیگر که از جلوی چشم ما عبور می‌کنند. دوستش به او گفت: عجب! نشناختی؟ این مرد، همان پهلوان و فرمانده معروف، مالک اشتر بود. مرد با ترس گفت: عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همان مالکی که نامش لرزه بر دشمن می‌اندازد. ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم؟! الآن دستور می‌دهد مرا سخت مجازات کنند. الآن می‌روم و التماس می‌کنم تا مرا ببخشد و به دنبال مالک روان شد. او دید مالک به مسجد رفته، به نماز ایستاده است. منتظر شد تا نمازش را پایان دهد. جلو رفت و خود را با تضرع و گریه معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به شما جسارت نمودم. مالک گفت: بلند شو و نترس؛ به خدا

قسم به مسجد نیامدم، مگر به خاطر تو! زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و گمراه هستی و بی جهت به مردم آزار می رسانی؛ دلم به حالت سوخت. آمدم برای تو دعا کنم و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت کند و قصد بدی درباره تو نداشته باشم. حالا به دنبال کار خود برو و سعی کن فریب شیطان را نخوری. آن مرد برخاست و در راه بازگشت، در اندیشه گذشت و عفو فرمانده دلیر سپاه امیرالمؤمنین بود. (۱)

ه. اشعار

گر عظیم است از فرودستان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم است (۲)

و. خاطره ها

ایشان را بخشیدم

در موارد متعددی افرادی که نسبت به شخص حضرت امام توهین و بدگویی کرده و سپس مستبصر و پشیمان می شدند، به وسیله نامه از محضر امام، درخواست عفو و بخشش می کردند. همه این موارد به عرض امام می رسید و حضرت امام، بدون استثنا، در تمام موارد می فرمودند: «ایشان را بخشیدم» و احياناً دعایی هم به آنها می کردند و چنانچه نامه دارای آدرس بود، پاسخ از سوی دفتر، مکتوب و برای آنان فرستاده می شد. از جمله همسر یکی از زندانیان سیاسی در یکی از شهرهای فارس، طی نامه ای برای حضرت امام نوشته بود:

ص: ۱۰۳

۱- ۱۳۵. داستان و راستان، ص ۹۷.

۲- ۱۳۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۸۲۵.

«از آنجایی که بشر جایز الخطا است، شوهر این جانب به ساحت مقدس رهبری، اسائه ادب نموده است. این جانب با کمال شرمندگی از محضر مبارک حضرت نایب الامام، تقاضای عفو و بخشش نموده و استدعا دارد به بزرگواری خود، وی را عفو فرمایید...».

نامه مزبور طبق معمول به عرض حضرت امام رسید و پاسخ معظم له، طی نامه ای از سوی دفتر، برای روحانی سرشناس آن شهر، فرستاده شد.

نمونه دیگر: یک مسلمان عرب تبار از آمریکا در نامه ای برای حضرت امام، وضعیت گذشته خود را توضیح داده و نوشته بود:

«من با توهین به شما مرتکب گناهی بزرگ شده ام و این گناه به صورت کابوسی وحشتناک، همواره آزارم می دهد.»

وی ملتسانه درخواست عفو کرده بود که به عرض حضرت امام رسید و معظم له با آهنگی آکنده از محبت و عاطفه فرمودند: «ایشان را بخشیدم».^(۱)

ص: ۱۰۴

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ»؛ (۱) و هرگاه آنان که به آیات ما می‌گروند نزد تو آیند بگو سلام بر شما باد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أَكْرَمُ ضَيْفِكَ وَ إِنْ كَانَ حَقِيرًا؛ (۲) مهمان را گرامی دار، اگرچه انسان حقیری باشد.
۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: الضَّيْفُ يَنْزِلُ بِرِزْقِهِ وَ يَرْتَحِلُ بِذُنُوبِ أَهْلِ الْبَيْتِ؛ مهمان، روزی خویش را می‌آورد و گناهان اهل خانه را می‌برد. (۳)

ج. ضرب المثل‌ها

۱. مهمان، حبیب خداست. (۴)
۲. دولت در آن سراسر است، که میهمان پُر است. (۵)

ص: ۱۰۵

-
- ۱- ۱۳۸. سوره انعام، آیه ۵۴.
 - ۲- ۱۳۹. نهج البلاغه، کلمات قصار، ۱۰۲.
 - ۳- ۱۴۰. بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۴۶۱، ح ۱۴.
 - ۴- ۱۴۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۷۶۴.
 - ۵- ۱۴۲. فرهنگنامه امثال و حکم ایرانی، ص ۵۳۳.

۱. مهمانان حضرت علی علیه السلام

مردی با پسر خود، به عنوان مهمان بر علی علیه السلام وارد شدند. علی علیه السلام با احترام بسیار آنها را در بالای مجلس نشاند و خود رو به روی آنها نشست. موقع غذا خوردن رسید. غذا آوردند و صرف شد؛ بعد از غذا، قنبر - غلام حضرت علی علیه السلام - حوله و طشتی آب برای شستن دست‌ها آورد. علی علیه السلام آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت: مگر چنین چیزی ممکن است که من دست‌هایم را بگیریم و شما بشوید؟! علی فرمود: برادرِ تو مانند توست و می‌خواهد عهده دار خدمتِ تو باشد و در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد؛ چرا می‌خواهی مانع کارِ ثواب شوی؟ باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر او را قسم داد که من می‌خواهم به شرف خدمت برادرِ مؤمن نائل‌گردم، مانع کارِ من نشو. مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد؛ علی فرمود: خواهش می‌کنم دست خود را کامل و درست بشوید، همان‌طور که اگر قنبر می‌خواست دستت را بشوید، می‌شستی؛ خجالت و تعارف را کنار بگذار. همین‌که از شستن دست‌های مهمان فارغ شد، به پسر خود، محمد بن حنفیه گفت: دست پسر را تو بشوی؛ من که پدر تو هستم دستِ پدر را شستم و تو هم دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر، در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود، من خودم دست او را می‌شستم؛ اما خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسر

هر دو حاضر هستند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود. محمد، به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری علیه السلام، وقتی این داستان را نقل کرد، فرمود: شیعه حقیقی باید این طور باشد. (۱)

۲. حکایت تاریخی

در سال سیصد و بیست و دو هجری، امیر آل بویه به شهر کرمان حمله کرد و آنجا را با قوایش محاصره نمود. حاکم کرمان در روز مردانه می جنگید و در شب، مقدار زیادی غذا برای لشکر آل بویه می فرستاد. امیر آل بویه پیغام فرستاد: اگر با ما دشمن هستی چرا غذا می فرستی و اگر دوست هستی چرا با ما می جنگی؟ حاکم کرمان جواب داد: چون در روز دشمنید، با شما می جنگم و چون در شب غریب و مهمانید از شما پذیرایی می کنیم. امیر آل بویه از مهمان نوازی و مردانگی حاکم خجل شد و دست از محاصره کرمان کشید. (۲)

۳. جوانمردی امیر کبیر

در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا رضا قلی خان جوشقانی را متهم به یاغی گری کردند. به فوجی که مأمور و عازم فارس بود، دستور داده شد میرزا رضا قلی را در جوشقان بگیرد. وی به مقابله با قوای دولتی برخاست و پس از مدتی جنگ، سرب و باروت سلاح های او و یارانش تمام شد و از جوشقان فرار کرد. اردوی دولتی نیز به تعقیب او پرداخت.

رضا قلی در بین راه قمصر به کاشان به باغ میرزا عبدالله ارباب می رود.

ص: ۱۰۷

۱- ۱۴۳. داستان و راستان. ص ۱۰۱.

۲- ۱۴۴. هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۲، ص ۱۲۷.

مدتی بعد قوای دولتی می‌رسند و از صاحب‌خانه می‌خواهند که مرد یاغی را تحویل دهد. میرزا عبد الله در پاسخ می‌گوید: میرزا رضا قلی مهمان من است و اکنون مشغول غذا خوردن است. صبر کنید، بعد از غذا می‌آید.

ساعتی بعد که قوای دولتی، قصد دستگیری او را می‌کنند، می‌گوید: او مشغول نماز است

در این هنگام رضا قلی از فرصت استفاده می‌کند و از راه قنات، از پشت باغ فرار می‌کند. مأموران، میرزا عبد الله را به جرم فراری دادن او دستگیر می‌کنند و به تهران می‌آورند.

مدتی بعد میرزا عبد الله را به نزد امیر کبیر می‌آورند. امیر کبیر به او می‌گوید: چرا موجب شدی که یک یاغی از چنگال دولت بگریزد؟

میرزا عبد الله پاسخ داد: او مهمان من بود و به من پناهنده شده بود. از جوان مردی به دور بود که او را تحویل مأموران دولت دهم. در این مورد هر چه بر من وارد آید، شکایتی نخواهم داشت.

امیر کبیر خندید و گفت: راست می‌گویی و جوان مردی تو قابل توجه است. آیا تو قول می‌دهی که میرزا رضا هم مثل تو جوان مردی داشته باشد و اگر او را به تو ببخشم، دیگر شرارت نکند؟

میرزا عبد الله پاسخ داد: آری! قول می‌دهم.

امیر کبیر، رضا قلی را به او بخشید و این جوان مردی از امیر کبیر در یادها ماند. (۱)

ص: ۱۰۸

نقل است که «شبلی» چهار ماه «بو حفص» را مهمان کرد و هر روز چند رنگ طعام و چند گونه حلوا می آورد. آخر چون «بو حفص» به وداع او رفت، گفت: یا شبلی! اگر روزی به نیشابور آیی، میزبانی و جوان مردی را به تو می آموزم. شبلی گفت: یا ابا حفص! چه کردم؟! گفت: تکلف کردی و متکلف، جوان مرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که آمدن او تو را گران نیاید و به رفتنش شادی نبود؛ چون تکلف کنی، آمدن او بر تو گران آید و رفتنش بر تو آسان بود. هر که را با مهمان، این حال باشد؛ ناجوان مردی است. (۱)

ه. اشعار

پدرم گفته: ای پسر! امروز

باید آرام و بی صدا باشی

دوست دارم که پیش مهمان ها

مایه افتخار ما باشی

مادرم پاک کرد و جارو زد

هم اتاق و حیاط و ایوان را

کرده مادر بزرگ آماده

سینی و استکان و قندان را

میوه های قشنگ و رنگارنگ

پدر آورده است از بازار

همه را توی ظرف می چیند

خواهرم با سلیقه بسیار

من و بابا و مادر و خواهر

همه دوست دار مهمانیم

همه جا شد قشنگ و خوب و تمیز

خانه امروز غرق نورُ صفاست

من و مادر بزرگ خوشحالیم

چون که مهمان ما حبیب خداست

ص: ۱۰۹

۱- ۱۴۶. تذکره الأولیا، عطار نیشابوری، ص ۹۸.

قسمت اول

[صحنه اتاقی بسیار محقر، با اثاثیه ای بسیار فقیرانه و مختصر. مرد فقیر و مهمانش بر سر سفره نشسته اند و مشغول خوردن شام هستند.]

مهمان: (با پشت دست دهان خود را پاک می کند) الهی شکر!

فقیر: نوش جان، باز هم بفرمایید.

مهمان: ممنون از لطف شما؛ سیر شدم.

فقیر: پس بقیه غذا را نگه می دارم، تا بینم نصیب چه کسی می شود.

[صدای جرق از سقف شنیده می شود. مهمان، سراسیمه به سقف نگاه می کند. مرد فقیر سفره را جمع می کند.]

مهمان: باز هم آن صدا!

فقیر: خیالتان آسوده باشد.

مهمان: من خیالم آسوده است؛ اما مثل این که آن، (اشاره به سقف) خیالش آسوده نیست

فقیر: شما هم مثل من عادت می کنید.

[صدای جرق سقف

مهمان: شنیدی؟ باز هم صدا کرد!

فقیر: بله، شنیدم. مدت هاست که این صدا توی گوشم است، بهتر است دیگر بخوابید؛ به هر صدایی نباید اهمیت داد.

مهمان: ولی این صدا...

فقیر: گفتم که اهمیت ندهید.

مهمان: یعنی شما از صدا نمی ترسید؟

فقیر: چرا بترسم؟! اگر وقتش برسد...

مهمان: که خراب شود؟

[صدای جرق]

فقیر: هر چیزی وقتی داره، چه کسی تا حالا توانسته از دست مرگ بگریزد؟

مهمان: (به سقف نگاه می کند و می رود کنار دیوار) حالا ممکن است از این حرف ها نزنید؟

فقیر: چرا، مگر می ترسید؟!

[مرد فقیر رختخواب مهمان را پهن می کند]

مهمان: آخر شما در این وضع، صحبت از مرگ می کنید؟!

فقیر: چه اشکالی دارد؟ در هر وضعی باید به یاد مرگ بود.

مهمان: حالا ممکن است رختخوابم را این کنار (به کنار دیوار اشاره می کند) بیندازید؟

فقیر: چشم، هر جا بگویید می اندازم. (رختخواب را به کنار دیوار می برد).

مهمان: آخر آن وسط، جای امنی نیست.

فقیر: مگر مرگ از کنار دیوار می ترسد؟

[صدای جرق]

مهمان: نه خیر! امشب قصد جان ما شده! این صدا...

فقیر: این صدا، زمزمه شب است که از چوب های سقف بلند شده!

مهمان: شما مطمئن هستید که نیمه های شب، به داد و فریاد، تبدیل نمی شود؟!

فقیر: استراحت کنید؛ سفر خسته تان کرده.

مهمان: بله، ای کاش قصد سفر نکرده بودم!

فقیر: این را نگویید، سفر مردم را کامل می کند.

مهمان: بله، پس ای کاش خسته نبودم و اینجا نمی ماندم!

فقیر: مگر در پذیرایی از شما کوتاهی کردم؟

مهمان: نه خیر، شما در نهایت لطف از من پذیرایی کرده اید؛ ولی این سقف...

فقیر: هر چهار دیواری ای باید سقفی داشته باشد که انسان را از بلایا حفظ کند.

مهمان: اما این سقفی که من می بینم، خودش بلاست!

فقیر: بخواهید که دیر وقت است.

[مهمان در حالی که به سقف نگاه می کند، آهسته به رختخواب می رود. پس از چند لحظه، صدای جرق از سقف شنیده می

شود. مهمان هراسناک برمی خیزد.]

مهمان: ای وای!

ص: ۱۱۲

فقیر: (شتابان بلند می شود) چه اتفاقی افتاده؟

مهمان: (در حالی که با عجله وسایل خود را جمع می کند) از مهمان نوازی شما خیلی متشکرم...

فقیر: مگر می خواهید بروید؟

مهمان: بله، تا صبح در خیابان ها پرسه می زنم؛ ولی اینجا نمی مانم؛ مگر از جان خودم سیر شده ام؟ من می روم، شما هم، اینجا نمانید.

فقیر: مگر اینجا مار و عقرب دارد؟

مهمان: نه خیر، سقفی شکسته دارد که از آن صدا در می آید.

فقیر: در بیاید، به من و شما چه ارتباطی دارد؟ اگر آدم به هر چه که می شنود اهمیت دهد، که نمی شود.

مهمان: (کلافه شده است). چمدان خود را بر می دارد و تا دم در می رود) بابا، این صدا می گوید که الان می خواهم خراب شوم؛ هنوز نفهمیدی؟!]

فقیر: (می خندد) نه، خراب نمی شود.

[مهمان از شدت عصبانیت، نعره ای می زند و از خانه خارج می شود. مرد فقیر، کمی به دنبالش می رود.]

فقیر: این وقت شب کجا می روی؟ صدای سقف تو را آزار می دهد؛ چرا از من دلخور شدی؟

[صدای جرق از سقف

فقیر: [رو به سقف تو هم یک لحظه آرام بگیر! [به طرف طرف های غذا

می رود [بیچاره! شامش را هم نتوانست درست بخورد، تا قسمت چه کسی باشد! (ظرف ها را در تاقچه می گذارد. رختخواب مهمان را جمع می کند و بعد از این که فتیله چراغ را پایین می کشد، می خوابد.)

[مرد فقیر در خواب است. در آهسته باز می شود و دزدی، در حالی که کیسه ای در دست دارد، وارد می شود. چند لحظه مکث می کند و اطراف خود را ورنانداز می کند. سپس آهسته جلو می رود. ابتدا رختخواب ها را به هم می ریزد و چیزی پیدا نمی کند. بلند می شود و به طرف دیگر اتاق می رود و درون صندوقی را نگاه می کند. آنجا هم چیزی پیدا نمی کند. سر تاقچه می رود. بعد از آن که ظرف غذا را می بیند. شانه را بالا می اندازد و می نشیند و مشغول خوردن می شود. هنگامی که غذا را در تاقچه می گذارد، کمی فکر می کند. ظرف های دیگر را هم جمع می کند، سپس کیسه اش را روی زمین می گذارد و دهنه آن را باز می کند. رویش را بر می گرداند که ظرف ها را بردارد. مرد فقیر دستش را از زیر پتو بیرون می آورد و کیسه را بر می دارد. دزد ظرف ها را برداشته است و بر می گردد که آنها را درون کیسه بگذارد، اما حیرت زده می بیند که کیسه نیست. ظرف ها را بر زمین می گذارد و چشمش را می مالد و سپس روی زمین دست می کشد. آن گاه نگاهی به آن مرد فقیر می اندازد و آرام بالای سر او می رود. سرش را جلو می برد و از نزدیک به مرد فقیر نگاه می کند. مرد فقیر کمی دهانش را برای او کج می کند. دزد به عقب می رود و با تعجب به مرد فقیر خیره می شود. سپس پشت سرش را

می خاراند. بلند می شود؛ ظرف ها را زیر بغل می زند و در حالی که نگاهی سطحی به مرد فقیر می اندازد، به طرف در می رود. فقیر، کیسه را روی سر خود کشیده و نشسته است. دزد که رو به در دارد، وحشت زده می ایستد و با ترس و احتیاط، رویش را به مرد فقیر بر می گرداند. مرد فقیر خوابیده است. دزد کمی مکث می کند و پشت گردن خود را می خاراند. سپس جلو می رود و از بالای سر مرد فقیر، پارچ آب را بر می دارد و یک لیوان آب برای خود می ریزد. در حال نوشیدن است که فقیر با صدای بلند می خندد. دزد با وحشت لیوان آب را بلند می کند؛ کاسه ها را به هر طرف پرتاب می کند و در حالی که فریاد می زند و سرفه می کند، پا به فرار می گذارد. به در برخورد می کند و به عقب پرتاب می شود. مرد فقیر همچنان می خندد. دزد، بعد از این که کمی حالش جا می آید، بلند می شود.]

قسمت دوم

دزد: چه خبر است، به چه می خندی؟!

فقیر: به تو می خندم، (در حال خنده، کیسه را به سوی دزد پرت می کند) بگیر، بیچاره!

دزد: پس تو آن را دزدیده بودی؟

فقیر: دزد تویی که این وقت شب به خانه من آمده ای.

دزد: من هستم یا تو که کیسه ام را برداشته بودی؟

فقیر: اگر دزد نیستی، این جا چه می کنی؟!

دزد: اینجا؟! برای این که داشتم رد می شدم؛ گفتم یک لیوان آب هم بخورم.

فقیر: شامت را هم که خوردی!

دزد: خوب بله، خوردم؛ مگر شام خوردن قدغن است؟!؟

فقیر: قدغن نیست؛ ولی ظرف ها را کجا می بردی؟!؟

دزد: ظرف ها؟ ظرف ها را می بردم بشویم!

فقیر: این وقت شب؟ [بلند می شود و ظرف ها را جمع می کند] لازم نکرده!

دزد: باشد؛ این جوری تشکر می کنند؟

فقیر: همه اینجا را به هم ریخته ای، آن وقت می خوای از تو تشکر هم بکنم؟! نگاه کن چه به روز رختخواب ها آورده ای؟

دزد: می خواهی کمکت کنم؟

فقیر: خیالت راحت باشد، آن چیزی که تو دنبالش هستی، این جا نیست. (رختخواب ها را جمع می کند) فکر کردی لای این

رختخواب ها گنج پنهان کرده ام؟

دزد: چه می دانم! گفتم شاید چیزی پیدا کنم.

فقیر: [با متکا به سر دزد می کوبد] خاک بر سرت کنند، مردک! آنچه تو در تاریکی دنبالش می گردی، ما در روز روشن می

جوییم و پیدا نمی کنیم.

دزد: چرا این را زودتر نگفتی؟!؟

فقیر: خودت می بایست می فهمیدی.

دزد: (روی صندوقچه می نشیند) خیلی از دست دلخورم.

فقیر: از دست من؟!

دزد: آره، آخر این چه زندگی است که داری؟ خجالت نمی کشی؟ (سیگاری از جیب بیرون می آورد).

فقیر: خوب، می فرمودید که تشریف می آورید، تا چند تا خمره طلا برایتان می گذاشتم!!

دزد: (در حالی که کبریت می کشد) بابا ای والله!

فقیر: خاموشش کن، تو نمی فهمی که در این جا سیگار کشیدن قدغن است؟

دزد: (کبریت را خاموش می کند) از بس حرصم را در آوردی.

فقیر: یک لیوان آب بخور؛

دزد: یک بار خواستم بخورم، برای هفت پشتم کافی است!

فقیر: (سیگار را از دست دزد می قاپد و له می کند) بیا، حالا خوب شد؟

دزد: اه! مگر مرض داری؟! چرا دیگر ضرر می رسانی؟

فقیر: من به تو ضرر می رسانم یا خودت؟!

[در باز می شود و مهمان دوباره به درون خانه می آید.]

فقیر: به به! عجب شبِ پر برکتی است؟! خیلی خوش آمدید.

مهمان: از بس خسته بودم! نتوانستم به سفر ادامه دهم.

فقیر: کار خوبی کردید که برگشتید.

مهمان: (به سقف نگاه می کند) بله،، بخصوص که باید این امانتِ گران بها

را هم به صاحبش برسانم. [اشاره به دزد] ایشان هم...؟ بله، ایشان هم مهمان ما هستند.

دزد: داشتم از اینجا زد می شدم که تشنه ام شد، یعنی چطور بگویم؛ اول گرسنه ام شد و...

فقیر: همه خوش آمدید؛ در این کلبه، شب و روز به روی همه مهمانان و مسافران باز است.

مهمان: نکند وقتی به خواب رفتیم دزدی بیاید و امانت مردم را ببرد.

فقیر: خیالتان آسوده باشد، هیچ دزدی به اینجا نمی آید. (رو به دزد) مگر این طور نیست؟!

دزد: بله، دزد اگر دزد باشد، با این جا نمی زند؛ همان بهتر که برود دنبال کار دیگری!

مهمان: به هر حال، امانت است، تا زمانی که اینجا بودم، فکرم به سقف بود و از ترس جانم از فکر این امانت غافل شده بودم؛

اما وقتی از اینجا بیرون رفتم، همه اش نگران این چمدان بودم.

فقیر: خیالتان از بابت سقف هم آسوده باشد، دیگر از زمزمه های شبانه دست برداشته است.

دزد: حالا اگر اجازه می دهید، رفع زحمت کنم.

فقیر: نه خیر، شب را همین جا پیش ما بمانید.

مهمان: بله، اگر شما باشید، تعدادمان سه نفر می شود و از بابت این چمدان خیالم راحت تر است.

دزد: نه، همان بهتر که من از اینجا بروم.

فقیر: کجا؟! مگر من می گذارم؟

دزد: (آهسته) مگر دیوانه شده ای، انگار یادت رفته که من دزد هستم؟

فقیر: خیال کردی! می خواهی بگذارم بروی و وقتی ما خواب رفتیم، بیایی چمدان را بدزدی؟

مهمان: مگر به خاطر حضور بنده، ایشان می خواهند بروند؟

فقیر: نه، ایشان می مانند و برای این که شما هم از بابت چمدان خیالت آسوده باشد، به نوبت بیدار می مانیم و از چمدان محافظت می کنیم. این طوری مشکل رختخواب هم حل می شود.

دزد: ولی من اگر تنها باشم، خوابم می گیرد و دزد می آید چمدان را می برد!

فقیر: نترس، خیالم آسوده است که نه تو به خواب می روی و نه دزد، چمدان را می برد.

دزد: بله.

مهمان: اسباب زحمت شما را فراهم کرده ام!

دزد: ای بابا! ما وظیفه مان را انجام می دهیم!

فقیر: بله، چون خسته اید، نوبت آخر برای شما باشد، با خیال آسوده استراحت کنید. (رختخواب را دوباره کنار دیوار پهن می کند) این جا خوب است؟

ص: ۱۱۹

مهمان: حالا دیگر فرقی نمی کند، از شما ممنونم، (در رختخواب دراز می کشد) خیلی خسته ام.

فقیر: بخواهید، خیالتان آسوده باشد.

[پس از چند لحظه صدای خر و پف مهمان بلند می شود]

دزد: حالا می خواهی با من چه کار کنی؟

فقیر: مجازات می کنم.

دزد: مجازات؟!؟

فقیر: بله، من هم می خوابم؛ تو باید تا صبح بیدار بمانی و از این چمدان محافظت کنی.

دزد: مگر عقل از سرت پریده؟ من دزدم؛ گوشت را دست گربه می سپاری؟!؟

[فقیر می رود دراز می کشد]. ساکت! بیدار می شود.

دزد: می خواهم که بشود، امشب مرا از نان خوردن انداختی.

فقیر: هیس! داشتم می خوابیدم.

[پس از چند لحظه که در سکوت می گذرد، دزد بلند می شود و نزدیک مرد فقیر می رود و روی او خم می شود].

دزد: آهای! خوابی؟! [راست می شود و دهانش را کج می کند و ادای مرد فقیر را در می آورد] مجازات می کنم، ناکس!

[دزد می رود و چمدان را برمی دارد. ابتدا آن را سُبُک و سنگین می کند.

سپس ران در بغل می گیرد و کنار دیوار می نشیند. نور از پنجره به درون اتاق تابیده است. مرد فقیر غلتی می زند و از جا بلند می شد. دزد با چشمان سرخ و پف کرده و ظاهری خسته در کنار دیوار نشسته است. مهمان همچنان خواب است.

دزد: بالاخره بیدار شدی؟

فقیر: خسته که نشدی، نه؟

دزد: [چمدان را بر زمین می گذارد و بلند می شود] بگیر که نمک گیرم کردی و امانت به دستم سپردی تا مجازاتم کنی. (به طرف در می رود. می ایستد و رویش را بر می گرداند) پدرم را در آوردی!

[دزد بیرون می رود.]

فقیر: در این کلبه همیشه باز است؛ هر وقت خواستی بیا!

ص: ۱۲۱

الف. آیات قرآن

«وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى؛ (۱) انسان جز با سعی و تلاش چیزی به دست نمی آورد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: مَنْ أَكَلَ مِنْ كَدِّ يَدِهِ، مَرَّ عَلَى الصَّيْرَاطِ كَالْبُرْقِ الْخَاطِفِ؛ (۲) کسی که از دست رنج خود ارتزاق کند در روز قیامت همانند برق از روی پل صراط می گذرد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: مَنْ يُدْمِنُ قِرْعَ الْبَابِ يَلِجُ؛ (۳) آن که پیوسته، کوبه در را بزند، داخل می شود.

۳. امام علی علیه السلام: مَنْ بَدَّلَ جُهْدَ طَاقَتِهِ بَلَغَ كُنْهَ إِزَادَتِهِ؛ (۴) آن که نهایت کوشش خود را به کار گیرد، به نهایت خواسته هایش می رسد.

ص: ۱۲۳

۱- ۱۴۷. سوره نجم، آیه ۳۹.

۲- ۱۴۸. میزان الحکمه، ج ۴، شماره ۷۲۱۵.

۳- ۱۴۹. کترة الفوائد، ج ۱، ص ۱۳۹.

۴- ۱۵۰. غرر الحکم، ح ۸۷۸۵.

ج. ضرب المثل ها

۱. با اگر و مگر، کار درست نمی شود. (۱)

۲. کار، عمر آدم را زیاد می کند. (۲)

۳. کی فتد صیدی به دامت تا نریزی دانه ای. (۳)

۴. به کسب کوش که کاسب بود حبیب الله. (۴)

د. حکایت ها

پشتکار و جدیت امیر کبیر

واتسون، منشی سفارت انگلیس درباره او می نویسد:

امیر نظام به همان اندازه پر کار بود که غیرت مسؤلیت داشت. روزها و هفته ها می گذشت که از بام تا شام کار می کرد و نصیب خود را همان وظیفه مقدّس می دانست. دشواری ها و نیرنگ ها نیز او را سست و دلسرد نمی ساخت. (۵)

نتیجه سعی و کوشش، عزت دنیا و آخرت است

«سکاکی» در ابتدای امر مردی زرگر بود و در این صنعت و پیشه، نظیر نداشت. حتی خروسی از طلا- درست کرده بود که بالش حرکت می کرد و هر کس می دید تعجب می کرد. او این خروس را به عنوان هدیه نزد پادشاه عصر خود برای اخذ جایزه فراوان برد.

ص: ۱۲۴

۱- ۱۵۱. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۸۷.

۲- ۱۵۲. همان، ص ۷۶۹.

۳- ۱۵۳. همان، ص ۸۰۹.

۴- ۱۵۴. همان، ص ۲۷۶.

۵- ۱۵۵. داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، ص ۱۰۷.

چون نزدیک قصر رسید و اجازه خواست، به او اجازه ورود دادند. او پس از اظهار ارادت و عرض ادب، خروس را تقدیم محضر پادشاه کرد. اهل مجلس از روی تعجب خیره خیره به خروس سکاکی نگاه می کردند که در این حال عالمی وارد بارگاه شد.

پادشاه خروس سکاکی را رها کرد و به استقبال آن عالم حرکت کرد.

آقای سکاکی در کناری قرار گرفته و منظره را مشاهده می کرد و دیگر کسی متوجه او نبود. در اثر بی اعتنایی به سکاکی، او از مجلس خارج شد و در دریای فکر، غوطه ور شد و با خود این چنین می گفت که باید علمی آموخت و زحمت زیادی در راه علمی صرف کرد که ارزش و احترام این چنین دارد نه مانند دست رنج من که ایشان به او اعتنایی نکردند.

از آن پس، سکاکی دنبال تحصیل علم حق را گرفت و شروع به خواندن کرد؛ لکن چون کم هوش بود، خسته شد؛ تا این که در بیابان گذرش به کوهی افتاد و دید از این کوه آبی روی سنگی قطره قطره می ریزد و آن سنگ در اثر قطره های آب سوراخ شده است.

با خود گفت: دل من که از این سنگ، سخت تر نیست؛ باید سعی و کوشش کرد تا به نتیجه نائل شد. پس از این رؤیت جدید، سعی و کوشش او زیاد شد تا این که در اثر تلاش و پشتکار و استقامت، صاحب تألیف و تصنیف و مدرس علوم در زمان خود شد.

آری این است نتیجه این جمله که فرمود: «من جدّ، وجد، و من قرع باباً»

و لَجّ، و لَجّ» هر که برای هر چه جدیت کرد می یابد آن را اعمّ از این که راجع به امر دنیا باشد یا راجع به آخرت باشد.

شاعر شیرین زبان می گوید:

سعی کن تا نور تو رخشان شود

تا سلوک و طاعتت آسان شود

نمونه دیگر قضیه آقای کسایی است که در سایه سعی و کوشش، عزّت زیادی برای خود در میان مردم پیدا کرد.

آقای کسایی در زمان تحصیل گاهی با عجله می رفت که زودتر به درسش برسد و اگر کسی به او می رسید، متوجّه نمی شد؛ از این رو، او را مذمت و سرزنش می کردند.

لکن آقای کسایی به این حرف ها توجّه نمی کرد و قصد و اراده خود را دنبال می کرد.

روزی از مقابل دکان بقالی می گذشت. چون نگاه آقای بقال به کتاب پاره زیر بغل کسایی افتاد، رو به آقای کسایی کرده و گفت: جناب آقای کسایی! حالا دیگر این اوراق کهنه و پاره شده را در گودالی دفن کن تا ببینیم چه درختی سبز می شود و چه میوه ای می دهد!

آقای کسایی اعتنایی به او نکرد.

آری این رویه مردان با همت و با استقامت می باشد و سریع پیش می روند و سستی و تنبلی در آنها پیدا نمی شود. آقای کسایی روزی از منزل خارج شد دید همسایه با کوششی فراوان مشغول ساختمانی در کوچه و در سر راه آقا است.

جلو آمد و گفت: چرا سر راه جمعیت، مزاحمت فراهم می کنی؟ مرد بقال همسایه از روی تمسخر به او گفت: من می سازم، ای آقای کسایی و تو هر وقت هودج زرّینت به اینجا رسید بگو کوشک مرا خراب کنند.

قضیه گذشت تا روزی آقای کسایی درب منزل ایستاده بود که از طرف پادشاه شخصی آمد و اظهار نمود که پادشاه شما را می طلبد و کاری با شما دارد.

آقای کسایی اظهار کرد من لباسی که قابل حضور باشد، ندارم. آن شخص نزد پادشاه رفت و اظهار کرد: دستور فرماید که یک دست لباس خوب و کفش و عبا برای آقای کسایی بفرستند تا ایشان به محضر شما وارد شود.

دستور صادر و لباس تام و تمام و کامل برای آقای کسایی فرستاده شد. پس او را به حمام برده و بعد از استحمام و نظافت، به مجلس پادشاه قدم گذارد و احترام شایانی از ایشان به عمل آمد و اظهار محبت به او شد.

پس از آن پادشاه اظهار نمود که غرض از دعوت شما این بوده که دو فرزند مرا درس دهید. آقای کسایی اظهار نمود حاضریم. پس دستور داد که باغ بسیار خوبی برای آقای کسایی جهت درس دادن به فرزندانش اختصاص دهند. چون مهیای درس آنان شد طبقی از زر نثار او شد.

پس از گذشتن و سپری شدن زمانی آقای کسایی اظهار کرد، اگر اجازه داده شود من برای سر زدن به اقوام و صله رحم مراجعت خواهم کرد و باز شروع به درس دادن به فرزندان پادشاه خواهم کرد.

بعد از اجازه طبقی از زر و طلا برای آقای کسایی آوردند و از جهت مرکب، هودجی زرین برای او ترتیب دادند و دستور داده شد که اهل شهر مصر برای استقبال از مقام علمی و شخصیت آقای کسایی از شهر خارج شوند و با احترام هر چه تمام تر ایشان را وارد کنند و پس از پایان استقبال چون به منزل وارد شدند، اهل شهر تحفه و هدایا برای ایشان بیاورند.

آقای کسایی حرکت کرد و پس از طی مسافتی به شهر مصر رسید، مردم او را مورد استقبال قرار دادند و به همراه جمعیت تا نزدیک منزل آمدند تا رسیدند به کوچه ای که کوشک ساختمان منزل همسایه در آن واقع بود. چون به آنجا رسیدند به هودج زرین دستور داد تا کوشک را خراب کردند و داخل خانه خود شد و جمعیت با هدایا به دیدن آقای کسایی آمدند؛ من جمله همان شخص بقال، که همسایه آقای کسایی بود آمد و دست آقای کسایی را بوسید و هدیه ای را که آورده بود، تقدیم کرد. چون خواست حرکت کند و برگردد آقای کسایی دست او را گرفته و گفت: آقای بقال یادم می آید که روزی از درب مغازه تان می گذشتم و تو به عنوان اهانت و جسارت گفتی: ای شیخ ولگرد! برو این کتاب های کهنه و کاغذهای پاره را در گودالی بریز تا بینم درختی سبز می شود که حاصل دهد؟(۱)

ص: ۱۲۸

ه. اشعار

۱. اگر کاری کنی، مزدی ستانی

چو بیکاری، یقین بی مزد مانی (۱) (ناصر خسرو)

۲. توقع مدار ای پسر گر کسی

که بی سعی، هرگز به جایی رسی

(سعدی)

ص: ۱۲۹

۱-۱۵۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲۴.

فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش

الف. آیات قرآن

«وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ»؛ (۱) خدا پاکیزگان را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: التَّطِيفُ مِنَ الثِّيَابِ يُذْهِبُ الْهَمَّ وَالْحُزْنَ؛ (۲) لباس پاکیزه، غم و اندوه را می برد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: التَّطَافَةُ مِنَ الْإِيمَانِ؛ (۳) پاکیزگی از ایمان است.

ج. ضرب المثل ها

۱. تمیز باش، پیش همه عزیز باش.

۲. ژنده باش، گنده مباش. (۴)

۳. نظافت شیوه پیغمبران است. (۵)

ص: ۱۳۱

۱- ۱۵۸. سوره توبه، آیه ۱۰۸.

۲- ۱۵۹. الکافی، ج ۶، ص ۴۴۴، ح ۱۴.

۳- ۱۶۰. نهج الفصاحه، ص ۶۳۶، ح ۳۱۶۱.

۴- ۱۶۱. امثال و حکم دهنخدا، ج ۲، ۹۳۷.

۵- ۱۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۴۳.

فردی به عنوان قصه گو، قصه را شروع می کند و از دو نفر «امیر» و «آرش» به عنوان دو شخصیت مثبت و منفی استفاده می کند.

قصه گو: یکی بود یکی نبود؛ غیر از خدای مهربان، هیچ کس نبود. یک روز امیر در حیاط مدرسه ایستاده بود، یک مرتبه چشمش به آرش افتاد و دید که او خیلی ناراحت است.

آرش: خدایا! کمک کن خانم بهداشت ناخن های مرا نبیند.

امیر: آرش جان، موی سرت هم خیلی بلند شده. مگر آقای ناظم روز پنجشنبه به همه ما نگفت که شنبه صبح با موی کوتاه و مرتب توی مدرسه حاضر شوید؟

آرش: آخه... آخه می دونی یادم رفت موی سرم را کوتاه کنم! مادرم چند بار گفت: آرش جان، با ناخن گیر ناخن هایت را کوتاه کن؛ اما من تلویزیون تماشا می کردم. بعد از آن که برنامه تلویزیون تمام شد، فراموش کردم ناخن هایم را کوتاه کنم. حالا امیر جان، چه کار کنم؟

امیر: هفته پیش هم که لیوان برای آب خوردن نیاورده بودی. به روپوش نگاه کن، هنوز لکه های خوراکی که صبح خوردی روی آن است. من مطمئن هستم که مادرت روپوشت را روز جمعه شسته است؛ امّا تو، امروز به جای آن که بعد از خوردن صبحانه روپوشت را بپوشی، قبل از خوردن صبحانه آن را پوشیدی!

قصه گو: بله بچه های عزیز، زنگ که زده شد بچه ها همه صف بستند. خانم بهداشت و آقای ناظم، برای آن که بچه های تمیز و مرتب را تشویق کنند، از میان صف های بچه ها رد شدند. موهای آرش آشفته بود. آرش کیفش را طوری در بغل گرفته بود که خانم بهداشت روپوش کثیف و چروک او را نبیند؛ اما ناخن های بلند و سیاه آرش معلوم بود. خانم بهداشت به آرش گفت: پسر، از صف بیرون بیا و جلوی دفتر مدرسه منتظر بمان، من می خواهم با تو صحبت کنم.

آرش خیلی ناراحت شده بود. از صف بیرون آمد و جلوی دفتر آقای ناظم ایستاد. وقتی زنگ کلاس زده شد، خانم بهداشت پیش آرش و چند نفر دیگر از بچه ها که کنار هم ایستاده بودند رفت. خانم بهداشت آنها را توی دفتر برد و از آنها پرسید: بچه ها! یک دانش آموز خوب، در خانه و مدرسه باید چه کاری انجام دهد که بهداشت را رعایت کرده باشد؟

آرش، قبل از آن که بچه های دیگر جواب دهند، گفت:

- خانم اجازه، ما بگیم؟ خانم باید دست و صورتش همیشه پاکیزه باشد. موی سر و ناخنش کوتاه و تمیز باشد؛ با حوله تمیز و پاکیزه - که مال خودش است - دست و صورتش را خشک کند؛ با قاشق و چنگال غذا بخورد؛ بعد از توالی رفتن با آب و صابون دست هایش را بشوید و موقع مسواک زدن از خمیر دندان استفاده کند.

قصه گو: خانم بهداشت که خیلی از حرف های آرش خوشش آمده بود گفت: آرش جان! تو که همه این چیزها را می دانی، چرا بهداشت را رعایت

نمی‌کنی؟ بعد خانم بهداشت از بقیه بچه‌ها پرسید: بچه‌ها، شما می‌دانید چه چیز باعث می‌شود که ما به چیزهایی که می‌دانیم و بلد هستیم عمل نکنیم؟ بعد همه بچه‌ها یک صدا گفتند: علت این کار تنبلیه، تنبلیه، تنبلیه!

- امیر: آرش جان دوست داری برایت یک شعر بخوانم؟

آرش: اگر می‌شود شعر دوچرخه را برایم بخوان، من آن شعر را خیلی دوست دارم.

امیر: باشد آرش جان! پس تو هم با شعری که من می‌خوانم دست بزن.

آرش: من هم می‌خواهم بعد از این، مثل تو و دوچرخه ات تمیز و خوب و زیبا باشم.

ه. اشعار

۱. همیشه چون تمیز است

لباس و دست و پایم

پدر دوچرخه ای نو

خریده است برایم

دوچرخه قشنگم

تمیز و خوب و زیباست

به خوبی و زرنگی

نمونه توی دنیااست

۲. تن تو جامه جان است، ای دوست!

ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست (۱)

(پوریای ولی)

ص: ۱۳۴

و. خاطره ها

نظافت و حسن سلیقه

از خصوصیات اخلاقی او (۱) پاکیزگی بود. همیشه دست و صورت، قبا، عبا و دستار او پاک و نظیف دیده می شد و حیاط و اتاق های خانه کوچک او، حدّ اعلاّی سلیقه اش را نشان می داد. وی علاقه مند بود مهمانان خود را - که جمعی از دوست داران دانش و کمال بودند - در محیطی سرشار از پاکیزگی و طهارت، پذیرایی کند. (۲)(۳)

ز. نمایش نامه ها

نظافت

۱. سلام مجید. حالت چطور؟

۲. سلام... جلو نیا. جلو نیا.

۱. چرا؟ مگه چی شده؟

۲. چی شده؟ خودتو نگاه کن بین دست و صورتت چقدر کثیفه؟! از بس کثیفی بو میدی

۱. چرا بی خودی حرف می زنی، کی بو میده؟

۲. تو که این همه کثیفی، به اون انگشتات نگاه کن.

ص: ۱۳۵

۱-۱۶۴. حکیم فرزانه حضرت آیت الله شیخ محمد حسین فاضل تونی رحمه الله، برای آگاهی از شرح حال وی به کتاب دو ستاره تون، شرح حال علامه فاضل تونی و دکتر بدیع الزمان فروزان فر مراجعه شود.

۲-۱۶۵.

۳-۱۶۶. دو ستاره تون، ص ۵۴.

۱. مگه انگشتم چشه؟

۲. چشه؟ دارن رژه می رن؛ یک دو سه چهار، به چپ، چپ، به راست، راست.

۱. نکنه عقلت را از دست دادی؛ چطور انگشتم دارن رژه می رن؟ (دستش را جلو می آورد) کو؟

۲. جلو نیا، مگه نمی بینی چقدر میکروب و ویروس رو دست هات دارن رژه می رن؟!

۱. خب یادم رفته دست هامو بشورم.

۲. بار اولت که نیست، تو اصلاً صبح ها، وقتی از خواب پا می شی، دست و روتو می شویی؟

۱. آخه هوا سرده، آب هم سرده، آدم مور مورش می شه.

۲. بله، همینه دیگه! روی دست و صورتت هزارها میکروب نشسته و نمی دونم کی تو را از پا در می آرن؟! حتماً حموم هم نمی ری؟!

۱. رفتن که می رم. ولی وقتی صابون می ره تو چشمم، خوشم نمی یاد.

۲. تو ایمان نداری، اگه داشتی رعایت اونو می کردی!

۱. چی می گی؟ چه ربطی به ایمان داره؟!

۲. خیلی هم مربوطه، حضرت رسول فرموده: رعایت کردنش نشانه ایمانه. [\(۱\)](#)

ص: ۱۳۶

۱-۱۶۷. نمایش نامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ»؛ (۱) خداوند با صابران است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: الصَّبْرُ ظَفْرٌ؛ (۲) صبر، مایه پیروزی است.

۲. امام صادق علیه السلام: الصَّبْرُ رَأْسُ الْإِيمَانِ؛ (۳) صبر، سر ایمان است.

ج. ضرب المثل ها

۱. زمانه با تو نمی سازه، ولی تو با زمانه بساز!

۲. کنون سخت پیش آمدت، سخت باش. (۴)

۳. به صبر از دانه آید خوشه بیرون. (۵)

۴. گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی. (۶)

ص: ۱۳۷

۱- ۱۶۸. سوره انفال، آیه ۴۶.

۲- ۱۶۹. غرر الحکم، ج ۱، ص ۲۷۰.

۳- ۱۷۰. غرر الحکم، ج ۱، ص ۳۱۳.

۴- ۱۷۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۳۹.

۵- ۱۷۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۲۷۳.

۶- ۱۷۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۷.

۱. بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب می رفتند. در بین راه، بند کفش امام پاره شد، به طوری که کفش، به پا بند نمی شد. در بین راه، امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه راه افتاد. یکی از اصحاب، فوراً کفش خویش را از پا در آورد و بند کفش را باز کرد تا آن را به ایشان دهد تا امام با کفش راه برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند. امام، با حالت خشمناک روی خویش را برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی سزاوارتر است؛ معنا ندارد که حادثه ای برای یک نفر پیش آید و دیگری متحمل رنج آن شود. (۱)

۲. گوهر صبر

سال‌ها پیش در روزگاران قدیم، در شهری دور، پیرمردی رنج کشیده و تلخ و شیرین دنیا را چشیده، همراه اهل و عیالش زندگی می کرد. پیرمرد، دو پسر رشید و بلند بالا داشت. پسر کوچک تر، جوان دوراندیش و آینده نگری بود. بر عکس پسر بزرگ، عجول و کم صبر بود و در هر کاری، قبل از این که فکر کند تصمیم می گرفت و خلاصه به این رویه برای خود، گرفتاری درست می کرد. پدر پیر و نگران او هم، هر چه سعی می کرد که

ص: ۱۳۸

کاری کند که او فکری به حال خودش کند به خرجش نمی رفت که نمی رفت. تا این که پسر بزرگ، برای کار و پیشه ای تصمیم به سفر گرفت. پدر که اخلاق پسر را بهتر از هر کس دیگری می شناخت، از در مخالفت وارد شد و گفت: تو با این خلق و خویی که داری، کار دست خودت می دهی و اصلاً صلاح نیست که دل از شهر و دیار خود بکنی. اگر قصد کار داری، در همین شهر خودت هزار نوع کار و پیشه است؛ مگر اینجا برای تو تنگ است یا کسی خواسته تو را از شهر بیرون کند، که می خواهی ترک یار و دیار کنی؟ پسر بزرگ که گوشش به حرف های حق پدر بدهکار نبود، گفت: نه، اصلاً چنین چیزی نیست! چه کسی گفته که من عجولم و بدون فکر و اندیشه تصمیم می گیرم؟ مگر من از باقی جوان های شهر چه چیزی کم دارم که نباید بروم دنبال کار و پیشه ای که خودم دوست دارم؟ پیرمرد وقتی دید که پسر بزرگ پا را توی یک کفش کرده و می خواهد برود، گفت: خُب، پس اقلّاً به یک حرف من گوش کن! آن هم این که حداقل این برادرت را هم با خود ببر، اگر این کار را انجام بدهی من تو را دست خالی روانه نمی کنم و علاوه بر آنچه داری، گوهری هم به تو می دهم که هر وقت لازم داشتی آن را بفروشی و خرج کنی.

پسر بزرگ تا اسم گوهر را شنید، خوشحال شد و گفت: باشد، برادرم را هم همراه خود می برم، چه کسی از برادرم بهتر؟... پیرمرد گفت: حالا که به همسفری برادرت راضی شدی، من همین امشب آن گوهر را به تو می دهم.

پدر پیر، همان شب بعد از شام گوهری را به پسر بزرگ داد و گفت: این

سرمایه پربها و گران قیمتی است، مواظبش باش و خوب از آن نگهداری کن که در روز گرفتاری، دوی هزار درد بی درمان است. پدر آن را در کیسه کوچکی گذاشت و به پسر بزرگ تر داد. (از آنجایی که ممکن بود شیطان در جلد پسر بزرگ برود و به هوای گوهر، بلایی به سر برادرش بیاورد، دوراندیشی کرد و گوهر را به دست او سپرد.)

دو برادر صبح فردای آن روز، بار و بنه خود را بسته و زاد و توشه ای فراهم کردند و از این ولایت به آن ولایت، از این آبادی به آن آبادی و از این شهر به آن شهر رفتند. پسر بزرگ تر - که از گرفتن گوهر خیلی خوشحال بود - با خود گفت: بگذار من با دست پُر از سفر برگردم، آن وقت به پدرم نشان می دهم که چه کسی اهل کار و پیشه است؟ من یا برادرم یا جوان های دیگر ولایت؟ برادر کوچک گفت: خوب آن طور که پدر به من گفت باید مواظب برادرم باشم که یک وقت دست از پا خطا نکند و سراغ کاری نرود که هیچ سود و نفعی در آن نباشد؛ خدای ناخواسته دار و ندارش را از دست بدهد. خلاصه هر دو پسر، با فکر و خیال، طیّ طریق می کردند. آنها چند روزی را همین طوری یکی پس از دیگری، کوه و دشت صحرا را پشت سر گذاشتند و رفتند، تا این که یک دفعه هوا سرد شد، طوری که سنگ از سرما می ترکید و مغز استخوان آدم یخ می زد؛ ولی چاره ای نبود، باید می رفتند تا به جایی می رسیدند. پسر بزرگ که سوز سرما و بوران را دید، لب به شکایت باز کرد و گفت: این هم از شانس ما، تا حالا چه کسی این موقع سال توی سرما و برف

گیر کرده است و مثل ما تو این راه های پر پیچ و خم گرفتار شده است؟ اگر من می دانستم که این طور می شود، پشت دستم را داغ می کردم و از خانه و شهرم پا بیرون نمی گذاشتم. پسر کوچک گفت: سفر این چیزها را هم دارد، اگر پا از خانه بیرون نمی گذاشتی، نه سرما بود و نه کولاک و نه خطر؛ به این زودی که آدم نباید نا امید شود و تن به یأس بسپارد. برویم تا ببینیم چه پیش می آید! پسر بزرگ فکر کرد که برادر کوچکش با این حرف ها دارد با او هم دردی می کند، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. خلاصه آنها سه روز را در برف و سرما رفتند و دیگر رمق و جانی نداشتند و مرگ را در جلوی چشمان خود می دیدند. یک شب کلبه ای را از دور دیدند. نور کلبه در آن شب تاریک دل آنها را روشن کرد و به زنده ماندن امیدوار شدند.

پسر کوچک، کلبه را نشان داد و گفت: دیدی گفتم نباید زود نا امید شوی! برویم ببینیم آنجا چه خبر است و چه کسی زندگی می کند؟ از این سوز و سرما جان سالم به در ببریم. دو پسر، لرزان لرزان و لنگان لنگان رفتند، به کلبه رسیدند، در زدند و تقاضای کمک کردند. بعد از مدتی در کلبه باز شد و پیرزنی جلوی در ظاهر شد. پسر بزرگ با دیدن پیر زن گفت: ما نه دزدیم و نه راهزن، مسافریم و در کولاک و برف، گرفتار شده ایم. به ما پناه بده که با این حال و روز ممکن است دیگر زنده نمانیم. پیر زن گفت: کلبه فقیرانه من به روی شما و هر کس که در راه مانده باشد، باز است؛ من کی گفتم که شما دزد یا راهزن هستید؟! بیایید داخل و با آتش کلبه خود را گرم کنید و از غذایی که

برایتان آماده می‌کنم خود را سیر کنید و با لباسی که می‌دهم خودتان را بپوشانید و بعد که هوا آرام شد، بروید به امان خدا. پسرها وارد کلبه شدند. پسر کوچک، پس از دیدن محبت‌های پیرزن گفت: آن‌طور که رفتار و گفتار تونشان می‌دهد، پیرزن پارسا و با خدایی هستی. از آدمی مثل تو، همین انتظار هم هست، امیدواریم بتوانیم این لطف شما را جبران کنیم. پسر بزرگ چیزی نگفت. او با خود فکر کرد نکند در این بیابان دورافتاده کمین‌گاهی درست کرده باشند؛ من باید شش دانگ حواسم به آن گوهر باشد.

پسران پیرمرد، چند روزی در کلبه پیرزن مهمان بودند. خوردند و خوابیدند و خودشان را کنار آتش گرم کردند، تا این که هوا آرام گرفت و برف و بارندگی قطع شد و آنها هم تصمیم به ادامه سفر گرفتند. صبح روزی که می‌خواستند به سفر خود ادامه دهند، پسر کوچک تر، چند سکه به پیرزن داد و گفت: بیا مادر، ارزش محبت تو بیشتر از این حرف‌هاست؛ ولی از آنجایی که ما باید در حدّ توان جواب محبت‌های تو را می‌دادیم، این چند سکه را از ما قبول کن. پیرزن گفت: اگر من کاری کردم، به خاطر این بود که دو نفر بنده خدا را از سوز سرمای زمستان نجات دهم؛ به خاطر این هم هیچ توقعی از شما ندارم. اگر قصد گرفتن مزد و پاداشی داشتیم، همان وقت که قدم اول را به کلبه من گذاشتید، با شما طی می‌کردم که فلان مبلغ را از شما می‌گیریم. پسر کوچک گفت: به هر صورت، وظیفه ما قدردانی از محبت‌های شماست. پسر کوچکتر اصرار کرد که پیرزن سکه‌ها را از او قبول

کند. پیرزن دست خود را دراز کرد تا سکه را از پسر کوچک بگیرد که پسر بزرگتر به زیر دست او زد و پول ها به کف کلبه ریخت. پسر کوچک پرسید: برای چه این کار را کردی؟ پسر بزرگ، در حالی که از ناراحتی رنگ به صورت نداشت گفت: کیسه را نگاه کن. بعد کیسه را که یک سنگ معمولی داخل آن بود نشان داد. پسر کوچک گفت: این چه ربطی به این پیر زن دارد؟ پسر بزرگ گفت: ما چند روز است که مهمان این پیر زن هستیم. حتماً او خبردار شده که یک گوهر قیمتی همراه ماست و گوهر را برداشته و یک سنگ به جای آن گذاشته است؛ چه خوب شد که زود خبردار شدم و اگر نه رفته بودیم و هیچ کاری هم از دستمان بر نمی آمد. پسر کوچک که از کار برادرش جا خورده بود پرسید: می خواهی بگویی آن گوهر را این پیر زن پارسا برداشته است؟ پسر بزرگ گفت: پس چه کسی برداشته است؟ یا این پیر زن برداشته یا تو؟ پیر زن با شنیدن این حرف پسر بزرگ گفت: این چه حرفی است که می زنی؟ من که دیگر پایم لب گور است و آفتاب عمرم دارد به لب بام می رسد، چه احتیاجی به گوهر کسی دارم؟ پسر گفت: این به من مربوط نیست؛ من با یک گوهر پُر ارزش وارد خانه شده ام و بدون آن هم از آن خارج نمی شوم، حالا زود باش آن را به من بده و الا هر چه دیدی از چشم خود دیده ای. پیر زن باز هم انکار کرد و گفت: آخر من از کجا می دانستم که یک گوهر همراه شماست؟ این است پاداش محبت های من؟ خوب بود شما را در سوز و سرما، بیرون کلبه تنها می گذاشتم. پسر کوچک گفت: من که باور

نمی‌کنم گوهر را این پیرزن برداشته باشد. پسر بزرگ گفت: من یقین دارم که کار خود این پیرزن است. حالا معلوم نیست، قبل از ما این بلا را سر چند نفر آورده است؛ بعد در حالی که پیرزن را از کلبه بیرون می‌کشید گفت: همین الآن توی سرما این قدر می‌زنمت که گوهر را به ما برگردانی. پیرزن هر چه گریه و زاری کرد که گوهر را برنداشته‌ام به گوش او فرو نرفت که نرفت! سرانجام هم کار به جایی رسید که پسر بزرگ، خنجری بیرون آورد و گفت: زود باش آن گوهر را به ما برگردان و الا با همین خنجر خونت را.

پیرزن بیچاره - که از ترس مثل بید می‌لرزید - گفت: ای جوان! دستت را بی‌جهت به خون من آلوده نکن که به پشیمانی ابدی گرفتار می‌شوی! قسم به آن نان و نمکی که به شما دادم، از این گوهر هیچ نمی‌دانم. تا پیرزن اسم نان و نمک را آورد، پسر کوچک به دست و پای برادر بزرگش افتاد و گفت: این پیرزن پارسا به نان و نمکی که به ما داده قسم خورد، از او دست بردار، ممکن است با این کار، خودت را هلاک کنی! پسر بزرگ گفت: خوب اگر من این پیرزن را رها کنم، پس آن گوهر را چطوری به دست آورم؟ پسر کوچک گفت: این پیرزن را آزاد کن، اگر گوهر جای دیگری گم شده باشد، که هیچ؛ ولی اگر معلوم شد که این پیرزن آن را برداشته، من حاضر هستم جانم را بر سر این حرفم بگذارم. وقتی این طور شد، پسر بزرگ دست از سر پیرزن برداشت؛ بعد هم دو برادر از آن کلبه بیرون آمدند تا به سفر خود ادامه دهند؛ هنگامی که داشتند بار و بنه خود را می‌بستند، پسر بزرگ گفت: برداشتن

گوهر کار همان پیرزن است، اطمینان دارم که او گوهر را برداشته؛ تو با این کار، جان خودت را به خطر انداختی. من اگر یقین پیدا کنم و دلیلی به دست آورم که تو آن گوهر را برداشته ای، دیگر نمی گذارم یک روز هم زنده بمانی. پسر کوچک گفت: تو زودتر از آنچه که باید تصمیم گرفتی! آن پیرزن پارسا که با محبت در کلبه اش را به روی ما باز کرد، زن با خدایی بود و عقل من قبول نمی کند که او گوهر را برداشته باشد. پسر بزرگ گفت: خوب، حالا چه کار کنیم؟ کدام طرف برویم؟ پسر کوچک گفت: اگر از من می شنوی، برگردیم به همان شهر و دیار خودمان، چون با این پول کمی که همراه خودمان است، نمی توانیم راه به جایی ببریم. پسر بزرگ تر گفت: یعنی می گویی همین طور سرافکنده و دست از پا درازتر برگردیم؟ پدرمان نمی گوید این چه رفتن و چه برگشتنی بود و نمی گوید آن گوهر چه شد؟! پسر کوچک، جنگلی که سر راهش بود نشان داد و گفت: آن جنگل را می بینی؟ برویم چند روزی در آنجا هیزم بشکنیم و روزگار بگذرانیم، شاید راه دیگری پیدا کنیم. حتماً توی آن جنگل مأمّن و مأوایی هم پیدا می شود. من دوست داشتم این چند روز دیگر را هم در خانه آن پیرزن پارسا بگذرانیم. ولی با کاری که تو کردی دیگر روی برگشتن به آنجا را ندارم.

پسرانِ پیرمردِ قصه امروز ما، بعد از این حرف دیگری با هم نزدند. به جنگل که رسیدند، مشغول گشت و گذار و فکر کردن به این شدند که آنجا چه کاری می توانند بکنند؟ اما چشمتان روز بد نبیند! دو پسر در این فکر بودند

که صدای غرّش حیوان درّنده ای را شنیدند؛ صدایی که مثل رعد، یک دفعه همه جنگل را لرزاند؛ هر دو با شنیدن صدا، شروع به دویدن در جنگل کردند. عاقبت برای نجات جانشان تنه درختی را گرفتند و از آن بالا رفتند. شیر، پای درخت آمد و چند بار غرّید و از این که نتوانسته چیزی را به دست آورد به خودش پیچید. این، در حالی بود که هر دو برادر از ترس و سرما می لرزیدند. بالاخره شیر خسته شد و از آنجا رفت. پسر بزرگ که حالا داشت نفس راحتی می کشید گفت: این سفر برای ما خیر و برکتی که نداشت هیچ! جانمان را هم می گیرد. پسر کوچک گفت: ما اگر بتوانیم از این جنگل، مقداری هیزم ببریم و توی آبادی و شهر نزدیک بفروشیم، می توانیم چند وقتِ دیگر، بار خودمان را ببندیم و با دست پر برگردیم به خانه و کاشانه مان. پسر بزرگ که از همه چیز دل زده و دل سرد شده بود گفت: هیچ فایده ای ندارد! من که دیگر طاقت ماندن توی این راه ها را ندارم، باید زود برگردیم. پسر کوچک گفت: من هم دوست دارم بدانم چه بلایی سر آن گوهر آمده؟؛ ولی با گم شدن آن که دنیا به آخر نرسیده. باید کار کرد و نان حلال به دست آورد. این جنگل کلی درخت خشک دارد. من تصمیم دارم در همین محل بمانم و هیزم شکنی کنم. این هم یک کار است. پسر بزرگ که فکر نمی کرد آخر و عاقبتش به اینجا برسد گفت: آخر تو چطور می توانی در دیار غربت هیزم شکنی کنی؟ مگر می خواهی تا آخر عمر دستت به دهانت نرسد و چشمت به دنبال درهم و دینار این و آن باشد؟! پسر کوچک گفت: خوب

بالاخره این طوری بهتر از دست خالی برگشتن است. برادر بزرگ که دیگر چاره ای نداشت و حرف دیگری هم برای گفتن نداشت، گفت: باشد، هر کاری که دلت می خواهد بکن؛ پس بیا تا نزدیک این شهری که پیرزن می گفت با هم برویم، بعد راهمان را جدا می کنیم؛ پسر کوچک قبول کرد و بعد هر دو با احتیاط از درختی که روی آن پناه گرفته بودند پایین آمدند و افتادند تو جاده کنار جنگل و بعد از مدتی به شهر رسیدند. پسر کوچک، آن طور که گفته بود توی آن شهر ماند و پسر بزرگ که کم صبر و عجول بود برگشت که برود به ولایت خودش.

خوب عزیزان، چون فعلاً با پسر کوچک - که همان هیزم شکن است - از این به بعد کاری نداریم، برویم دنبال پسر بزرگ تا ببینیم او چه کار می کند؟!

خلاصه، بعد از دردهایی که پسر بزرگ توی راه کشید و نقل آن هم از حوصله قصه گو خارج است، او به شهر و دیار خودش رسید؛ اما با تنی نحیف و لاغر و بیمار. پسر بزرگ چند روزی را در خانه استراحت کرد تا حالش خوب شد. پدر که دید حال و روز پسرش بهتر شده به سراغش آمد و شروع به صحبت با او کرد. پسر بزرگ آنچه را که بر سر خودش و برادرش آمده بود با آب و تاب تعریف کرد. بعد هم شروع به گله از آن پیرزن کرد که گوهر را برداشته و آن طور گرفتارش کرده. پدر گفت: پسر، تو بی جهت با آن پیرزن پارسا که به شما توی آن سوز و سرما کمک و یاری کرده بود بدگمان شدی. پسر بزرگ تعجب کرد و پرسید: چطور مگر؟ شما از کجا خبردار

بودید؟ آخر کس دیگری در آنجا نبود، جز من و برادرم و آن پیرزن. پدر گفت: در حقیقت آن گوهر که به کار تو می خورد، در پیش برادرت بود، چرا از آن گوهر استفاده نکردی؟ پسر یک دفعه تعجب کرد و گفت: پیش برادر من! عجب! فکر اینجا را نکرده بودم، پس برای همین بود که او همراه من نیامد و گفت: می خواهم هیزم شکنی کنم. مگر دستم به او نرسد. پدر پیر، دستی به شانه پسر بزرگش زد و گفت: پسر! او به زودی بر می گردد، صبر کن تا برادرت برگردد تا همه چیز روشن شود. بله عزیزان، چند ماهی گذشت و پسر کوچک از راه رسید، خسته و کوفته، اما سر حال و خوشحال و با دستی پر. پسر بزرگ با دیدن او اعتراض کرد و گفت: چرا در حق من خیانت کردی؟ آن گوهر که فقط مال تو نبود! پدر دید که کار پسرهایش دارد به دعوا می کشد، از زیر بالش خودش کیسه کوچکی بیرون آورد و گفت: با یکدیگر جدال نکنید، آن گوهر این است. پسر بزرگ در کیسه را باز کرد و دید که گوهر درخشانی که پدرش آن شب به آنها نشان داد صحیح و سالم و دست نخورده باقی مانده است. این بود که تعجب کرد و از پدرش پرسید: من که علقم به جایی قد نمی دهد، اصلاً چه خبر شده است؟ پدر گفت: پسر، این گوهر، گوهر ظاهری است. گوهر حقیقی، گوهر صبر است که تا امروز تو از آن بی بهره بودی.

وقتی شما دو نفر به سفر رفتید، در واقع آن سنگ را با خودتان بردید. این کار خودم بود؛ می خواستم با این کار، به تو ثابت کنم از چیزی بی بهره ای که

خودت هم خبر نداری. کار تو به جایی رسیده بود که قصد داشتی آن پیرزن پارسا را از پا در بیاوری و به برادرت هم رحم نکنی، حالا دیدی که از چیزی که خیلی به آن نیازمندی بی بهره هستی.

گوهر صبر در مقابل مشکلات، گوهری است که هیچ وقت گم نمی شود؛ اما باید همیشه به دنبال آن بود. حالا به حرف من رسیدی پسرم؟

خب عزیزان، هر حرفی را که قصه گو می خواست بزند، پدر پیر نکته دان گفت و قصه به اینجا کشید که پسر بزرگ هم به آن گوهر ارزشمند دست پیدا کند و در این دو روزه دنیا آن را آویزه گوشش کرد. با این امید که شما هم هیچ وقت از آن گوهر صبر، بی بهره نباشید.

۳. هر که را صبر نیست حکمت نیست!

مغربی در صف بزازان حلب می گفت: ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی، و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی!

ای قناعت توان گرم گردام

که برای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست حکمت نیست

۴. هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی و دولت مند

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت، معهود نیست؛ چنان که دیگر حیوانات را بل احشای (۱) مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست ها که در خانه کژدم بیند اثر آن است.

باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت: دل من بر صدق این سخن

ص: ۱۴۹

گواهی می دهد و جز چنین نتوان بودن. در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کردند لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند (۱) و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد

که ای جوان بخت یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولت مند

۵. پاداش صابران

پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود که: در شب معراج، در آن هنگام که مرا به بهشت درآوردند، در آنجا درختی دیدم که بار آن درخت جواهرات و زیورآلاتی بود. در زیر آن درخت، اسبانی ابلق و در میان آن حور العین بودند. به جبرئیل گفتم: این درخت از آن کیست؟ گفت: از آن امیر المؤمنین علی علیه السلام. چون خدای تعالی امر کند خلایق را که به بهشت بروند، شیعه علی علیه السلام را می آورند به نزدیک این درخت، تا از جواهرات این درخت بپوشند و با زیورهای آن خود را تزیین نمایند و بر اسبان ابلق بنشینند و آنجاست که ندا می آید:

«این گروه شیعه علی اند که در دنیا رنج ها، زحمت ها و ذلت ها کشیده اند و بر آن صبر کرده اند؛ تا امروز این منزلت به آنها عطا شده است.»

۶. اشعار

۱. چیزی که نشانه فقاقت باشد

خاموشی و حلم و استقامت باشد

این طرفه سخن از لب اولاد علی

هشتم گهر بحر امامت باشد

ص: ۱۵۰

۱-۱۷۶. نیک بخت.

۲. دانه به یک ریشه گفت

فصل زمستان شده

در دل این خاک سرد

دلَم پریشان شده

ریشه به آن دانه گفت

گریه نکن زار زار

یک دو سه ماه دگر

باز بکش انتظار

می دهد این برف و یخ

مژده فصل بهار

۳. بُردباری، نشانه مردی است

هر که را صبر نیست، نامرد است

گفت پیغمبر: خودش ایمان نداد

هر که را نَبود صبوری در نهاد(۱)

(مولوی)

۴. به صبر، از بند گردد مرد رسته

که صبر آمد کلید بند بسته

(نظامی)

و. خاطره ها

استقامت و پایداری

در اوایل طلبگی که قبایی بلند پوشیده بودم و کلاهی بر سر داشتم، گاهی توسط افراد مختلف، مورد مسخره و متلک پرانی و آزارهای دیگر واقع می شدم و قبلاً شنیده بودم که مدتی قبل نیز طلبه بسیار خوش استعدادی بود، همین اذیت ها و آزارها باعث شد که او سرد شده و دست از طلبگی برداشت.

ص: ۱۵۱

۱-۱۷۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۷۴۸.

به هر حال روزی در تهران در گاراژ در انتظار حرکت اتومبیل بودم، یکی از همشهریان کلاه مرا از سرم قاپید و فرار کرد. در این میان یکی از آشنایان که فرد غیرت مندی بود و در آنجا حضور داشت، غیرتش به جوش آمد و به دنبال او دوید و پس از سرزنش او، کلاه را گرفت و محترمانه نزد من آورد. دستش درد نکند که حمایت خوب و جانانه ای کرد.

ولی بحمد الله به قدری روحیه ام قوی بود که از این بادهای نلرزیدم، به کوری چشم آن بدخواهان به راه خود ادامه دادم و گفتم:

صد هزاران کیمیا حق آفرید

کیمیایی همچو صبر آدم ندید(۱)

ص: ۱۵۲

فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ»؛^(۱) همانا خداوند به دادگری و نیکوکاری فرمان می دهد

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: فِي الْعَدْلِ إِصْلَاحُ الْبَرِيَّةِ؛^(۲) اصلاح امور مردم در عدالت است.

۲. امام علی علیه السلام: عَلَيْكَ بِالْعَدْلِ فِي الصَّدِيقِ وَالْعَدُوِّ؛^(۳) نسبت به دوست و دشمن، عادل و دادگستر باش.

ج. ضرب المثل ها

۱. کاری کن که نه سیخ بسوزه، نه کباب!

۲. خواب ندیده را پیش تعبير نکن.^(۴)

ص: ۱۵۳

۱- ۱۷۹. سوره نحل، آیه ۹۰.

۲- ۱۸۰. مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۳۱۸.

۳- ۱۸۱. مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۳۲۰.

۴- ۱۸۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۷۰.

۳. هنوز سر بچه بیرون نیامده می گوید پسر است! (۱)

۴. بد را باید گفت، خوب را هم باید گفت. (۲)

۵. نکشیده، ده من کم!

د. حکایت ها

۱. دلیل قاضی

در زمان یکی از خلفای ظالم عباسی، «عاتبه» قاضی شهر بغداد بود. روزی هنگام ظهر که خلیفه نشسته بود، در حالی که دفتر دیوان قضا را با خود آورده بود، بر او وارد شد و گفت: ای خلیفه! این دفتر را به چه کسی بدهم؟

خلیفه پرسید: مگر چه خبر شده است؟!

قاضی: خواهش می کنم مرا معاف بدارید و استعفای مرا قبول کنید.

خلیفه گفت: سبب استعفای شما چیست؟

قاضی جواب داد: دو نفر برای حلّ مشکلی پیش من آمدند، هر کدام دلیل و شاهی آوردند که نیاز به فکر کردن داشت. به آنها گفتم که فردای بیایند. یکی از آنها شنیده بود که من خرما دوست دارم، مقداری خرما عالی تهیه کرده بود و برای من آورده بود. ولی من آن را قبول نکردم و پس دادم. امروز که دوباره آن دو نفر آمده بودند در دلم نسبت به کسی که می خواست به من هدیه دهد احساس محبت کردم؛ این است داستان من. من با این که هدیه را قبول نکرده بودم، کمی مانده بود که گول شیطان را بخورم، نمی دانم اگر هدیه

ص: ۱۵۴

۱- ۱۸۳. همان، ص ۱۰۴۴.

۲- ۱۸۴. امثال و حکم دهنخدا، ج ۱، ص ۴۰۲.

را قبول می کردم چه می شد؟! می ترسم بعد از این فریب بخورم و دیگر حاضر نیستم قاضی شهر شوم. (۱)

۲. در محضر قاضی

شاکی شکایت خود را به قاضی تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند. کسی که از او شکایت شده، امیر المؤمنین علی علیه السلام بود. قاضی هر دو طرف را خواست و خودش روی صندلی مخصوص نشست. طبق دستور اسلامی دو طرف باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی، در مقابل دادگاه حفظ شود. قاضی نام شکایت کننده را خواند و خواست رو به روی قاضی بنشیند. بعد رو کرد به علی علیه السلام و گفت: یا ابا الحسن! پهلوی شکایت کننده بنشین. با شنیدن این جمله، چهره علی علیه السلام درهم شد و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا شد.

قاضی گفت: یا علی! میل نداری پهلوی فرد شکایت کننده بنشینی؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: ناراحتی من از این نیست که باید پهلوی طرف دعوی خود بایستم؛ بلکه ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را رعایت نکردی، نام طرف مقابل را خواندی؛ ولی مرا با احترام نام بردی و با کنیه خطاب کردی. (۲)

۳. مهمان قاضی

مردی مهمان امیر المؤمنین علی علیه السلام شد. چند روزی در خانه ایشان بود؛

ص: ۱۵۵

۱- ۱۸۵. هزار و یک حکایت تاریخی.

۲- ۱۸۶. داستان و راستان، ج ۱ ص ۸۷.

اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که اظهار نمی کرد. حقیقت این بود که این مرد، اختلافی با شخص دیگری داشت و منتظر بود تا طرف حاضر شود و دعوا در محضر حضرت علی علیه السلام مطرح گردد. تا روزی خودش پرده از این موضوع برداشت و موضوع محاکمه و اختلاف را عنوان کرد.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پس تو فعلاً طرف دعوا هستی؟ مرد گفت: بله یا امیر المؤمنین! علی علیه السلام فرمود: خیلی معذرت می خواهم، از امروز نمی توانم از تو پذیرایی کنم؛ زیرا پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرموده است: هر گاه دعوایی نزد قاضی مطرح شد، قاضی حق ندارد یکی از دو طرف را مهمان کند؛ مگر آن که هر دو طرف با هم در مهمانی شرکت کنند. (۱)

۴. حکم ناحق

روزی بود و روزگاری، یک پیرمرد کم بنیه و لاغراندami خیلی رنجور بود، پیش طبیب رفت و گفت: حالم خیلی بد است، چاره ای کن. طبیب نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: دیشب چه خورده ای؟ گفت: هیچ! پرسید: صبحانه چه خورده ای؟ گفت: هیچ! طبیب دید این آدم، علاوه بر این که پیر و رنجور است، گرسنه و بی رمق هم هست و مثل این است که از بی غذایی و گرسنگی نزدیک است از پا بیفتد. و چیزی از عمرش باقی نمانده. طبیب دلش سوخت و برای این که جواب ناراحت کننده ای به او ندهد گفت:

ص: ۱۵۶

می دانی؟ این مرض تو، نه پرهیز دارد، نه دارو می خواهد! برای این که حالت بهتر شود، باید چندی مطابق میل دلت رفتار کنی، هر چه دلت می خواهد بخور و هر کاری که دلت می خواهد انجام بده. اگر چنین کنی خوب می شوی. مرد رنجور گفت: فرمایش شما صحیح است؛ ولی آخر من هر چه دلم بخواهد نمی توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم. طیب بیشتر به او ترحم کرد و چون نمی خواست در این آخر عمری، غم او را زیادتر کند گفت: مقصود من هم همین است، فکر این چیزها را نکن و باید تا آنجا که می توانی دلت را به چیزهایی که ممکن است خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می توانی برآورده سازی. تا آن اندازه که داری بخور و تا آن اندازه که می توانی هر کاری که می خواهی انجام بدهی، انجام بده. مرد رنجور گفت: بارک الله به تو طیب! خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی، من هم می دانستم که هیچ وقت هوس ها و آرزوهایم برآورده نشده است.

بله آقا جان! همین طور است، خدا شفا می دهد. حالا هر کجا که می خواهی برو امیدوارم که به آرزوهایت برسی!

مرد رنجور گفت: می خواهم بروم سبزه و آب روان را تماشا کنم. طیب گفت: بسیار خوب است، به سلامت. مرد رنجور که از دستور طیب سرخوش بود، تماشا کنان و قدم زنان به سبزه زار رفت و در کنار نهر آبی به قدم زدن مشغول شد. قدری که پیش رفت، یک درویش دید که بر لب آب نشسته بود و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را

می شست. مرد رنجور نگاهی به پشتِ گردن درویش انداخت و دید که پشت گردن و بناگوش درویش صاف و هموار است و جای سیلی خور خوبی دارد. ناگهان هوس کرد یک کشیده آبدار به پسِ کله درویش بزند. او می دانست که بی خود نباید به کسی سیلی زد؛ ولی یادش آمد که طیب گفته بود: دواي دردش این است که هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد و هوس های خود را برآورد. دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند. آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی محکم به گوش درویش زد و صدای (ترق) آن را شنید و شروع کردن به خندیدن. درویش که مشغول دست و رو شستن بود، به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد و با خوردن سیلی، یک آه گفت و وحشت زده از جا برخاست که شخص سیلی زننده را بگیرد و به حسابش برسد؛ اما وقتی مرد رنجور را نگاه کرد و دید پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند، ممکن است پیرمردی رنجور تلف شود، دستش را گرفت و گفت: بدبخت! مگر سرت به تنت زیادی کرده است که بی خود مرا می زنی؟ تو که طاقت سیلی هم نداری و جان نداری که بزنت، چرا این کار را کردی و حالا چرا می خندی؟ مگر دیوانه شده ای؟! مرد رنجور گفت: نمی دانم، دلم می خواست و طیب گفته بود. درویش گفت: نمی دانی؟ حالا به تو می فهمانم. درویش دست مرد رنجور را گرفت و او را کشان کشان نزد قاضی برد و شرح حال را گفت. و به قاضی گفت این شکایت من و این هم آدم

مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی! اگر می گویی قصاص کنم، بگو بکنم و اگر نه بگو چه باید کرد؟ من ترسیدم بزنمش جانش بالا بیاید، به هر حال این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بی خود به دیگری سیلی بزند. قاضی نگاهی به مرد رنجور کرد و گفت: می بینی دوست عزیز! این آدم رنجور را نمی شود زد، چون ممکن است بمیرد و خونش گردن تو را بگیرد. زدن و بستن، در حق آدم سالم صحیح است؛ اما با این کاری نمی شود کرد. این خودش، زورکی زنده است، او را ببخش، می گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست. عفو هم مال این طور جاهاست. درویش گفت: چی چی را ببخشم، این چه حکم ناحقی است که می کنی؟ فردا که مردم این را بشنوند، دیگر جلوی هیچ کس را نمی شود گرفت، آخر برای هر کار کیفری و مجازاتی باید باشد، صد سال هم نمی ببخشمش، باید مجازاتش کنی. قاضی گفت: همین است که گفتم، این مرد بیمار و رنجور است و مردنی و باید از شکایت خود صرف نظر کنی؟ درویش گفت: من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی شود. بعد قاضی از مرد رنجور پرسید: بینم چقدر پول داری؟ گفت: هیچ. گفت: صبح چه خورده ای؟ گفت: هیچ. قاضی به درویش گفت: می بینی؟ این مرد گرسنه هم هست، یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن. ولی تو چقدر پول داری درویش گفت: شش درهم. قاضی گفت: خوب این پول را هم نصفش کن و سه درهم را به این مرد رنجور بده و برو یک لقمه نان بخر و خدا به تو خیر بدهد. درویش اعتراض کرد و گفت:

عجب گیری افتاده ایم! کتک بخورم و پول هم بدهم؟ این حکم ناحق است، ظلم است، زور است، این چه حکمی است که می کنی؟! مگر سیلی یکی چند است؟!

بعد، یکی قاضی بگو و یکی درویش و مشغول گفتگو شدند؛ مرد رنجور داشت فکر می کرد. معلوم می شود که یک سیلی، سه درهم قیمت دارد، در این موقع نگاهش به گردن قاضی افتاد و دید پس گردن قاضی از درویش صاف تر و هموارتر و بهتر است و دوباره هوشش گل کرد و همان طور که قاضی و درویش مشغول گفتگو بودند مرد رنجور دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به گوش قاضی زد و گفت: حالا سه درهم هم شما بدهید که به یک جایی برسد! قاضی از این کار، اوقاتش خیلی تلخ شد؛ اما درویش خوشحال شد و شش درهم درآورد و گفت: بفرمایید، این، سه درهم مال آن سیلی که به من زدی، این سه درهم هم مال آن سیلی که به شما زد! قاضی گفت: این چه حرفی است؟ تو پول می دهی تا مرا بزنند؟! درویش گفت: بلی، اگر سیلی خوب است، برای همه خوب است و اگر بد است، برای همه بد است. حیف که دیگر پول ندارم و گر نه این سیلی دوم، به صد درهم می ارزید، چون سزای حکم ناحق بود و خیلی بجا. تا تو باشی دیگر هر چه برای خود نمی پسندی، برای دیگران هم نپسندی.

ه. اشعار

گر عدل کردی در این ملک و مال

به مال و ملکی رسی بی زوال

خدا مهربان است و بس دادگر

بیخشا و به بخشایش حق نگر

ص: ۱۶۰

عدالت

۱. سلام مجید... گفتم سلام! حواست کجاست؟ چرا پکری؟

۲. هیچی بابا از دست اسماعیل.

۱. اسماعیل؟ چطور؟

۲. مسابقه فوتبال دیروز یادته؟

۱. خب بله، داورشم تو بودی.

۲. بله، کاشکی نبودم.

۱. چطور؟

۲. هیچی، بچه ها می گن به نفع گرفتی.

۱. حالا به نفع گرفتی؟

۲. خب آخه، می دونی، اونا دو تا گل عقب بودن.

۱. نشد؛ وقتی داور می شی باید رعایت کنی.

۲. رعایت کنم؟ چی رو؟

۱. همون چیزی رو که یه قاضی تو دادگاه رعایت می کنه.

۲. به قاضی چه ربطی داره؟

۱. ببین وقتی درباره دو یا چند نفر از کسی نظر می خوان، در واقع اون داره بین اونا قضاوت می کنه.

۲. آخه می دونی دلم نیومد.

۱. موقع قضاوت آدم باید بی طرف باشه! (۱)

۱-۱۸۸. نمایش نامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}

الف. آیات قرآن

«يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا»؛ (۱) خدا حکمت را به هر که خواهد عطا می کند و هر که را به حکمت و دانش رساند، درباره او بسیار مرحمت فرموده.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: ضالّه الحکیم، الحکمه؛ فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا حَيْثُ كَانَتْ؛ (۲) حکمت، گمشده حکیم است؛ پس در همه حال باید آن را به دست آورد.

۲. امام علی علیه السلام: خذ الحکمه ممن أتاك بها وانظر إلى ما قال ولا تنظر إلى من قال؛ (۳) حکمت و دانش را از هر کس که بیان کرد بپذیرید؛ اگر چه او خود بدان عمل نکند.

ص: ۱۶۳

۱- ۱۸۹. سوره بقره، آیه ۲۶۹.

۲- ۱۹۰. عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۰۹.

۳- ۱۹۱. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۷۰.

ج. ضرب المثل ها

۱. بزرگی جز به دانایی میندار. (۱)

۲. پرسش، کلید دانش است. (۲)

۳. قدرت علم را زوالی نیست. (۳)

۴. علم، تاج سراسر است و مال، غل گردن. (۴)

۵. هرچه دانی تو به ز نادانی است. (۵)

د. حکایت ها

۱. علم

رسول اکرم صلی الله علیه وآله، وارد مسجد مدینه شد. چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بودند: یک دسته مشغول عبادت و دسته دیگر مشغول بحث علمی بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها شاد شد. به همراهانش فرمود: این دو دسته، هر دو کار نیک می کنند؛ ولی من برای تعلیم و دانا کردن مردم آمده ام؛ پس ایشان نیز به سوی دسته ای که مشغول علم آموزی بودند رفت و در حلقه آنها نشست. (۶)

۲. غیبت در کلاس درس

شیخ مرتضی انصاری - بزرگ ترین استاد فقه - از یکی از شاگردانش

ص: ۱۶۴

۱- ۱۹۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۲۳۷.

۲- ۱۹۳. همان، ص ۳۰۰.

۳- ۱۹۴. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۱۵۶.

۴- ۱۹۵. همان، ج ۲، ص ۱۱۱۱.

۵- ۱۹۶. همان، ج ۴، ص ۱۹۲۰.

۶- ۱۹۷. داستان و راستان، ج ۱، ص ۱۸.

پرسید: چرا دیروز در جلسه حاضر نبودی؟ شاگرد گفت: کار داشتم. شیخ فرمود: بعد از این به درس نگو کار دارم، به کار بگو درس دارم!^(۱)

۳. علم و دانش، بهترین مونس

شخصی خانواده ای داشت و باغ و کتابی. روزی به باغ می رفت و کار می کرد و روزی با خانواده اش بود و روزی هم کتاب می خواند. چون مرگش نزدیک شد، به باغش گفت: تو را آب دادم و آبادت کردم، امروز من می روم؛ با من چه خواهی کرد؟ باغ گفت: من نمی توانم با تو بیایم؛ چون تو بروی، دیگری صاحب من خواهد شد. مرد از باغ نا امید شد. پیش خانواده اش رفت و گفت: عمرم را صرف شما کردم و به خاطر شما رنج ها کشیدم؛ امروز که می خواهم بروم چه خواهید کرد؟ گفتند: تا زنده هستی در کنارت هستیم. اگر بمیری برای تو گریه می کنیم و تا کنار قبر، با تو می آییم و بعد از این که داخل خاک شدی، باز می گردیم و زندگی می کنیم. مرد از خانواده اش هم نا امید شد. رو به سوی کتاب کرد و گفت: من دارم می روم، تو چه کار می کنی؟ گفت: من با تو باشم، اگر وارد گور شوی، مونس تو می شوم و در روز قیامت هم تو را یاری خواهم کرد و هرگز از تو جدا نخواهم شد!

مقصود از این حکایت آن است که در عالم، هیچ مونسى بهتر از علم نیست و در آخرت هم علم انسان به فریادش می رسد.^(۲)

ص: ۱۶۵

۱- ۱۹۸. داستان راستان، ج ۱، ص ۲۱.

۲- ۱۹۹. داستان و راستان، ج ۲، ص ۱۹.

مردی نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و سؤال کرد: یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و دفن شود و مجلس علمی هم هست که از شرکت در آن بهره مند می شوم و چون این دو هم زمان هستند، نمی توانم در هر دو جا شرکت کنم، شما کدام یک از این دو را دوست می دارید تا من در آن شرکت کنم؟

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم، از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم صدقه و هزار حجّ غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب، بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟! مگر نمی دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می شود و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است؛ همان طور که شرّ دنیا و آخرت با جهل همراه است. (۱)

۵. اشعار

۱. حکیمی به سویت چو رو آورد

بیاموز هر حکمت که او آورد

چو دانش تو را باشد اندر نظر

به گوینده منگر، سخن را نگر

ص: ۱۶۶

۲. خشم و شهوت جمال حیوان است

علم و حکمت کمال انسان است(۱)

(سنائی)

۳. هر که در او جوهر دانایی است

بر همه کاریش توانایی است(۲)

۴. اگر تو ز آموختن سر نتابی

بجوید سر تو همی سروری را(۳)

و. خاطره ها

خرید کتاب با تغذیه رایگان

در زمان رژیم طاغوت، پسر بچه فقیری به من نامه نوشت که: دلم می خواهد کتاب قصه بخوانم؛ اما پدرم پول ندارد؛ بنا بر این، تغذیه رایگانم را می فروشم و پول آن را جمع می کنم و برای شما می فرستم، لطفاً برایم کتاب بفرستید؛ من کتاب را خیلی دوست دارم.

گاهی اوقات می بینم امکانات است، ولی بهره برداری صحیح نمی شود؛ اما در مواردی، علی رغم نبود امکانات، بهره برداری خوبی می شود؛ زیرا مدیریت و برنامه ریزی هست.(۴)

ص: ۱۶۷

۱- ۲۰۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۴۰.

۲- ۲۰۲. همان، ج ۴، ص ۱۹۵۷.

۳- ۲۰۳. همان، ج ۱، ص ۱۹۸.

۴- ۲۰۴. نقل شفاهی از حجه الاسلام قرائتی.

الف. آیات قرآن

«إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»؛ (۱) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: **إِنْ تُخْلِصَ تَفَرُّهُ؛ (۲)** اگر با اخلاص شوی، رستگار خواهی شد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: **بِالْإِخْلَاصِ تَتَفَاوَلُ مَرَاتِبُ الْمُؤْمِنِينَ؛ (۳)** برتری درجات مؤمنین به اخلاص است.

ج. ضرب المثل ها

۱. راه حق، پشیمانی ندارد!

۲. نان را بیانداز در دریا، ماهی نمی داند؛ اما خدا می داند. (۴)

ص: ۱۶۹

۱- ۲۰۵. سوره فاتحه، آیه ۵.

۲- ۲۰۶. غرر الحکم، ج ۱۰، ص ۴۴.

۳- ۲۰۷. تنبیه الخواطر، ج ۲، ص ۱۱۹.

۴- ۲۰۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۳۳.

۱. درخت مراد

مدّتی بود که مردم یک روستا درختی را عبادت می کردند و از او حاجت می خواستند. در نزدیکی آنها شهری بود که همه خدا ترس بودند. روزی یکی از مردم آن شهر تصمیم گرفت، مخفیانه به آن روستا برود و آن درخت را قطع کند و مردم را از بت پرستی نجات دهد.

این بود که شبی تبری برداشت و به سوی درخت راه افتاد. شیطان به شکل انسانی درآمد و سر راه آن خداپرست را گرفت و گفت: برای چه می خواهی درخت را قطع کنی؟ من اجازه نمی دهم، بالاخره کار آنها به دعوا کشید و مرد خداپرست شیطان را مغلوب کرد و بر زمین زد. شیطان که شکست خورده بود گفت: ای مرد! مرا رها کن تا به تو پیشنهادی دهم، آن وقت هر چه خواستی بکن.

گفت: بگو. شیطان پیشنهاد کرد که تو مرد فقیری هستی، من روزی دو سکه طلا به تو می دهم؛ یکی به فقرا بده و ثواب ببر و دیگری را خرج خودت کن در این صورت دیگر لازم نیست کار کنی و تمام روز را به عبادت بگذرانی، ولی به شرطی که دست از این درخت برداری.

عابد قبول کرد و به خانه اش برگشت و هر روز صبح، دو سکه زیر بالش خود می دید. این گذشت تا چند روزی، یک روز وقتی عابد از خواب بیدار شد، دید سکه ها نیست. عصبانی شد و تبرش را برداشت که برود و درخت را

قطع کند. در راه باز، شیطان را دید. این بار شیطان سعی کرد جلوی عابد را بگیرد و کار به دعوا کشید؛ ولی این بار شیطان پیروز شد و عابد را بر زمین زد و گفت: اگر از همین راه برنگردی و به خانه ات نروی تو را می کشم!

عابد قبول کرد و گفت: از تو تقاضایی دارم، چه شد که مرتبه اوّل مغلوب شدی ولی این بار بر من پیروز شدی؟ شیطان گفت: چون مرتبه اوّل تو با اخلاص و برای خدا آمده بودی، مرا شکست دادی؛ ولی دفعه دوم، چون به خاطر سگّه ها آمده بودی، من پیروز شدم.

۵. اشعار

۱. بشنو تو آیا برادر ایمانی

از قول علیّ - عالی عمرانی

اخلاص چو میوه عبادت باشد

شامل شود عنایت رحمانی

۲. از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان منزه از دغل

از قضا بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیر بر آورد شتافت

او خدو انداخت بر روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه

سجده آرد، پیش او در سجده گاه [\(۱\)](#)

۳. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی

صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست [\(۲\)](#)

- ۱- ۲۰۹. مثنوی معنوی، ص ۱۰۱.
- ۲- ۲۱۰. کلیات سعدی، فصل اول، ص ۲۹.

قرارداد با امام رضاعلیه السلام

یک سال برای زیارت به مشهد مقدس رفتم. در حرم با حضرت رضاعلیه السلام قرار گذاشتم که یک سال مجانی برای جوان ها و اقشار مختلف کلاس برگزار کرده و در عوض، امام رضاعلیه السلام نیز از خدا بخواهد من در کارم اخلاص داشته باشم. مشغول تدریس شدم، سال داشت سپری می شد که روزی با جمعیت حاضر از کلاس بیرون آمدم. طلبه ای که همین طور جلوی من راه می رفت، نگاه به عقب کرد، مرا دید و به راه خود ادامه داد! من پیش خود گفتم: یا نگاه نکن یا من استاد تو هستم، تعارف کن که بفرمایید جلو! (الله اکبر)

به یاد قرار دادم با امام رضاعلیه السلام افتادم، فهمیدم اخلاص ندارم، خیلی ناراحت شدم، با خود گفتم: قرآن می فرماید: «لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا»؛ آنان نه مزد می خواهند و نه انتظار تشکر دارند. من کار مجانی انجام دادم؛ ولی توقع داشتم مرا احترام کنند!

خدمت آیه الله میرزا جواد آقا تهرانی داستانم را تا به آخر تعریف کرده و از ایشان چاره جویی کردم. یک وقت دیدم این پیرمرد بزرگوار شروع کرد به بلند گریه کردن! نگران شدم که باعث اذیت ایشان نیز شدم؛ لذا عذرخواهی کرده و علت را پرسیدم، ایشان فرمود: برو در حرم و خدمت امام رضاعلیه السلام و از حضرت تشکر کن که الآن فهمیدی که مشرک هستی و اخلاص نداری، من می ترسم در آخر عمر با ریش سفید در سنّ نود سالگی مشرک بوده و خود متوجه نباشم. [\(۱\)](#)

ص: ۱۷۲

فصل بیست و ششم: نوازش ایتام

الف. آیات قرآن

«وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مَشْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا»؛ (۱) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اللَّهُ اللَّهُ فِي الْإِيْتَامِ فَلَا تُغْبَوُ أَفْوَاهُهُمْ؛ (۲) خدا را! خدا را! درباره یتیمان، نکند آنان گاهی سیر و گاهی گرسنه بمانند.

۲. پیامبر اکرم: مَنْ أَذَلَ يَتِيمًا أَذَلَهُ اللَّهُ؛ (۳) هر که یتیمی را خوار کند، خدا او را خوار خواهد کرد.

ج. حکایت ها

من از شما عذر می خواهم

در زمانی که حضرت علی علیه السلام به حکومت رسیده بود، مثل گذشته لباسی

ص: ۱۷۳

۱- ۲۱۲. سوره انسان، آیه ۸.

۲- ۲۱۳. نهج البلاغه، سه جلدی، ج ۳، ص ۷۷.

۳- ۲۱۴. مشکاه الأنوار، ص ۲۹۲.

ساده و غذایی اندک داشت. بیشتر وقت ها به نان جو و خرما قناعت می کرد. امام علی علیه السلام رهبری عادل بود که همیشه مسلمانان را به عدالت و تقوا در زندگی دعوت می کرد. ایشان می فرمود: «آیا این سزاوار است که من پیشوای مردم باشم؛ ولی در مشکلات و سختی های زندگی با آنها شریک و همراه نباشم؟»

روزی حضرت علی علیه السلام زنی را دید که مشک آبی بر دوش گرفته و به خانه می برد؛ زن خسته شده بود. حضرت علی علیه السلام، دلش به حال آن زن سوخت. مشک را از آن زن گرفت، تا برایش به خانه ببرد. در بین راه، از زن احوال پرسید کرد، زن گفت:

شوهرم که برای نگهداری کشور اسلامی، به مرز رفته بود، شهید شد؛ چند کودک یتیم برایم باقی مانده است و خرجی زندگی ندارم و برای مخارج آنها ناچار شده ام کار کنم.

حضرت علی علیه السلام پس از شنیدن حرف های زن، بسیار غمگین و ناراحت شد؛ با آن زن خداحافظی کرد و به خانه بازگشت، زنبیلی پر از آرد و گوشت و خرما برداشت و به طرف خانه زن حرکت کرد. وقتی حضرت به خانه زن رسید، در زد و با اجازه وارد خانه شد؛ بچه ها گرسنه بودند. به مادرشان فرمود: شما آرد را خمیر کن، نان بپز، من از بچه ها نگهداری می کنم.

خمیر که آماده شد، زن صدا زد: ای بنده خدا! تنور را آتش کن.

علی علیه السلام رفت و تنور را آتش کرد. شعله های آتش زبانه کشید، صورت

خود را نزدیک آتش برد و با خود گفت: «حرارت آتش را بپش! این است کیفر آن کسی که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می کند.»

تا زمانی که نان ها پخته می شد، حضرت بچه ها را سرگرم نمود و نوازش کرد. نان که پخته شد، با گوشت و خرما لقمه گرفت و در دهان بچه ها گذاشت و از آنان عذر خواهی کرد و فرمود: عزیزانم! ببخشید از این که تا به حال از شما بی خبر مانده ام.

در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و امام را شناخت و به زن صاحب خانه گفت: وای به حالت! این مرد را که کمک گرفته ای نمی شناسی؟! این امیر المؤمنین، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

زن بیچاره جلو آمد و گفت: شرمنده ام یا علی! من از شما عذر می خواهم.

حضرت فرمود: نه، من از شما عذر خواهی می کنم که در کارتان کوتاهی کرده ام.

کودکان غذا را خوردند و سیر و خوشحال شدند. حضرت علی علیه السلام خدا حافظی کرد و از آن خانه بیرون آمد.

بعد از آن روز، گاه گاه به منزل آنها می رفت و برایشان نان و غذا می برد.

د. اشعار

پدر مرده را سرفکنده مکن

غبارش بیفشان و خوارش مکن

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش

مده بوسه بر روی فرزند خویش

به رحمت بکن آبش از دیده پاک

به شفقت ببخشانش از چهره پاک

ص: ۱۷۵

الف. آیات قرآن

«وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَبِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَالْجَارِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَالْجَارِ الْجُنُبِ وَالصَّاحِبِ بِالْجَنبِ وَ...»؛ (۱) به پدر و مادر و خویشان و یتیمان و فقیران و همسایه، مهربانی کنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَحْسِنَ مُجَاوِرَةَ مَنْ جَاوَرَكَ تَكُنْ مُؤْمِنًا؛ (۲) حق همسایگی همسایه من را خوب به جا آور، تا مؤمن باشی.

۲. حضرت فاطمه علیها السلام: الْجَارُ تَمَّ الدَّارُ؛ (۳) اول همسایه، سپس خانه.

۳. امام حسن علیه السلام: أَحْسِنِ جَوَارَ مَنْ جَاوَرَكَ تَكُنْ مُسْلِمًا؛ (۴) با همسایه ات به نیکی همسایگی کن تا مسلمان باشی.

ص: ۱۷۷

۱- ۲۱۵. سوره نساء، آیه ۳۶.

۲- ۲۱۶. بحار الأنوار، ج ۶۹، ص ۳۶۸.

۳- ۲۱۷. علل الشرائع، ج ۱، ص ۱۸۳.

۴- ۲۱۸. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۱۲.

ج. ضرب المثل ها

۱. قیمت خانه به همسایه است. (۱)

۲. همسایه نزدیک، بهتر از برادر دور. (۲)

۳. همسایه نیک در جهان فضل خداست. (۳)

د. حکایت ها

نقل شده است که چون بعد از جدایی حضرت یوسف از حضرت یعقوب، بنیامین نیز از او جدا افتاد، فریاد بر کشید: پروردگارا! مرا رحم نمی کنی، چشم مرا گرفتی و مرا نابینا کردی و پسر دیگر مرا نیز گرفتی. خدا به او وحی فرستاد که: چرا در فلان روز گوسفندی کشتی و کیاب کردی و خوردی و فلان شخص در همسایگی تو روزه بود و به او چیزی ندادی؟ بعد از آن هر صبح و شام منادی حضرت یعقوب ندا می کرد که از منزل یعقوب تا یک فرسخ راه هر که خواهد ناهار و یا شام بخورد به منزل یعقوب حاضر گردد

نیز مروی است که در روز قیامت همسایه فقیر بر دامن همسایه غنی چنگ می زند و می گوید پروردگارا! از او پرس که چرا در به روی من بست و احسان خود را از من منع نمود و چنان دریغ کرد که حق همسایه همین است که او را اذیت نکنی، چه این اختصاص به همسایه ندارد بلکه این حقی است که از برای همه کس ثابت است.

ص: ۱۷۸

۱- ۲۱۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۷۶۳.

۲- ۲۲۰. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۹۹۲.

۳- ۲۲۱. همان، ص ۱۹۹۲.

بلکه باید علاوه بر این به او به مهربانی و ملاطفت سلوک کرد و احسان خود را از او دریغ نداشت و کمک خود را از او مضایقه نکرد و در امور زندگی او را کمک کنی و باید که دلسوزی به حال اطفال او داشته باشی و او را شریک در مال خود بدانی و بر او سلام کنی و فریاد به او زنی و از مخفیّات احوال او که میل ندارد ظاهر شود و می خواهد پوشیده باشد تفتیش نکنی. (۱)

ه. اشعار

حق همسایگان بزرگ شمار

باطلی گر کنند، یاد میار (۲)

تا ندای که کیست همسایه

به عمارت تلف مکن مایه

مردمی آزموده باید و راد

که به نزدیکشان نهی بنیاد (۳)

ص: ۱۷۹

۱- ۲۲۲. جامع الدرر، ص ۱۵۷.

۲- ۲۲۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۶۹۸.

۳- ۲۲۴. همان، ج ۱، ص ۵۳۹.

الف. آیات قرآن

«وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»؛ (۱) آنان که ستم کرده اند، به زودی می فهمند که به چه جایگاهی رهسپار خواهند شد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَظْلِمُ النَّاسَ؛ (۲) بدترین مردم کسی است که به دیگران ستم کند.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: الظَّلمَةُ وَ أَعْوَانُهُمْ فِي النَّارِ؛ (۳) ستمکاران و یارانشان در آتش اند.

ج. ضرب المثل ها

۱. ظلم عاقبت ندارد.

۲. آن را چه زنی که روزگارش زده است. (۴)

۳. مرّوت نباشد بر افتاده زور. (۵)

ص: ۱۸۱

۱- ۲۲۵. سوره شعراء، آیه ۲۲۷.

۲- ۲۲۶. نهج البلاغه، کلمات قصار ۲۳۴.

۳- ۲۲۷. کنز العمال، ج ۳، ص ۱۵۳۵.

۴- ۲۲۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۴.

۵- ۲۲۹. همان، ج ۳، ص ۱۵۳۵.

۱. بهلول

بهلول - که در عصر خلیفه ظالم، هارون الرشید زندگی می‌کرد - مردی فاضل، عارف، باهوش و از شاگردان امام صادق علیه السلام بود و از هم‌کاری با ظالمان دوری می‌کرد. روزی هارون، بهلول را به قصر خویش دعوت کرد و از او خواست که قاضی بغداد شود. بهلول پاسخ داد که من صلاحیت این کار را ندارم و آن را به کس دیگری واگذار کنید. ولی خلیفه دست بردار نبود و مرتب اصرار می‌کرد. بهلول چون فهمید که هارون از تصمیم خود بر نمی‌گردد، گفت: یک روز مرا مهلت دهید تا درباره این موضوع بیشتر فکر کنم.

هارون قبول کرد. بهلول به خانه رفت و با خود فکر کرد که اگر شغل قضاوت را قبول کند، آخرت خود را از دست می‌دهد و در جنایات هارون، شریک خواهد بود؛ پس تصمیم گرفت خود را به دیوانگی بزند.

روز بعد، مردم بهلول را دیدند که همچون کودکان، بر چوبی سوار شده و در کوچه و بازار می‌گردد و پی در پی می‌گوید: از پیش من دور شوید که اسبم لگدتان نزند. چون خلیفه این موضوع را شنید، گفت: بهلول با این وسیله، شانۀ از زیر بار قضاوت خالی کرد. (۱)

۲. تأثیر دعای پیر زن

حکایت کرده‌اند که پادشاهی بسیار ظالم بود که می‌خواست قصری بنا

ص: ۱۸۲

کند؛ پس به مهندسان گفت که نقشه آن را بکشند و به او نشان دهند. در کنار قصر، خانه پیر زنی بود که باید خراب می شد تا در قصر کجی ایجاد نشود.

پس به پیر زن گفتند: خانه ات را بفروش. گفت: نمی فروشم؛ زیرا اطفالی دارم که این خانه، سرپناه آنهاست. روزی آن پیرزن خانه نبود و چون باز آمد خانه خود را ویران دید. پیرزن بسیار غمگین شد و دلش شکست و با اشک رو به آسمان کرد و گفت: الهی اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی!

همین که جمله اش به پایان رسید، زلزله ای شروع شد و قصر را ویران کرد و پادشاه در زیر آوار ماند و به سزای ظلم خود رسید.

آنچه که یک پیرزن کند به سحر

نکند هزار تیر و تبر(۱)

۳. بهترین عبادت

یکی از پادشاهان بی انصاف، از پارسایی پرسید: از عبادت ها کدام بهتر است؟ گفت: برای تو خواب بعد از ظهر، تا در آن هنگام، مردم از دست ظلم تو در امان باشند.(۲)

۴. داستان

یکی از اصحاب حضرت امام صادق علیه السلام نقل می کند: من رفیقی داشتم که مأمور نوشتن مالیات ها در حکومت بنی امیه بود. تقاضا کرد برای او اجازه بگیرم که خدمت امام صادق علیه السلام برسد. اجازه گرفتم و با هم شرفیاب شدیم. به حضرت سلام نمود و نشست. آن گاه عرض کرد: مدتی است در دستگاه

ص: ۱۸۳

۱- ۲۳۱. کتاب هزار و یک حکایت تاریخی، ص ۹۶.

۲- ۲۳۲. گلستان سعدی، ص ۵۷.

بنی امیه مشغول به کار هستم و از این راه، درآمد بسیاری از حلال و حرام نزد من جمع شده است.

امام فرمود: اگر بنی امیه امثال شما را نیابند که بعضی نویسندگی کنند و بعضی مالیات ها را جمع آوری کنند و عده ای هم عضو سپاهیان آنها شوند و دسته ای هم در نماز جماعت آنها شرکت کنند، هرگز نمی توانستند حق ما را غصب کنند! اگر مردم به آنها کمک نکنند آنها ضعیف می شوند و نمی توانند به مردم ظلم کنند.

عرض کرد: آقا! راه نجات من چیست؟

امام فرمود: کار سختی است، اگر راهنمایی ات کنم دستور را انجام می دهی؟ جواب داد آری. امام فرمود: هر چه در این راه به دست آورده ای به صاحبانش برسان و اموالی که صاحبان آن را نمی شناسی، از طرف آنها صدقه بده و اگر این کار را انجام دهی بهشت را برایت ضمانت می کنم.

دوستم مدتی سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت؛ عاقبت گفت: این کار را خواهم کرد. سپس از محضر امام برخاستیم و به شهر خود برگشتیم. بعد از چند روز، وقتی به دیدن دوستم رفتم، در حال مرگ بود؛ حتی لباس های گران قیمت خود را نیز صدقه داده بود. یک لحظه چشمش را باز کرد، لحظه ای که مرا دید گفت: به خدا امام صادق علیه السلام به وعده خود وفا کرد و بعد از دنیا رفت. پس از انجام مراسم دفن او، به خدمت امام رسیدم و همین که خواستم وارد منزل ایشان شوم - یک پای من بیرون بود و یک پایم داخل

خانه -، امام علیه السلام از داخل اتاق فرمود: به خدا قسم به وعده ای که به رفیقت داده ایم، وفا کردیم.

ه. اشعار

۱. بیا تا توانی ستم گر مباش

تو تخم بدی را به هر سو مپاش

خدا کی گذارد نسیم بهشت

رسد بر مشام ستم کار زشت!

۲. ستم مپسند از من بر تنِ خویش

ستم از خویش نیز بر من مپسند(۱)

(ناصر خسرو)

۳. گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی(۲)

و. خاطره ها

در طول چهارده سالی که حضرت امام رحمه الله در نجف بودند، هر شب به حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می رفتند.

یک شب امام به حرم نرفتند، بعد معلوم شد که در آن شب، سفیر ایران در شام به حرم آمده و فیلم برداری می شده است.(۳)

کناره گیری نیکوکاران از حکومت رضا شاه

در اوایل حکومت رضا شاه، روحانیون و رجال صالحی در دستگاه اداری

ص: ۱۸۵

۱- ۲۳۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۴۶.

۲- ۲۳۴. همان، ج ۳، ص ۱۲۷۹.

۳- ۲۳۵. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۹۶.

کشور، به خصوص در دادگستری بودند که برخی از آنها عبارت بودند از: مرحوم آقا سید محمد فاطمی، حاج سید نصر الله تقوی، میرزا طاهر تنکابنی، شیخ محمد عبده، آقا میرزا مهدی آشتیانی و... حتی در غائله کشف حجاب از مشیرالاشراف در بروجرد دعوت می کنند، او جواب می دهد من قاضی هستم و شرکت در این مجلس، عدالت را می شکنند و شرکت نمی کند... وقتی رضا شاه به صدرالاشراف - وزیر دادگستری - می گوید: این مرد کثیف (میرزا طاهر تنکابنی) را از دیوان کشور (تمیز سابق) بیرون کن؛ صدرالاشراف می گوید: رئیس دیوان کشور را نمی شود بیرون کرد، اجازه دهید محکمه تشکیل دهیم و محاکمه کنیم. رضا خان با عصبانیت می گوید: قانون آن است که من می گویم: برو خانه ات بنشین و مستی محکم روی میز می زند.

صدرالاشراف به خانه رفت و مرحوم آقا میرزا طاهر تنکابنی هم به خانه رفت و نشست و ممنوع الملاقات شد. (۱)

ص: ۱۸۶

۱- ۲۳۶. برگرفته از کتاب خاطرات آیت الله پسندیده {گفته و نوشته ها}، ص ۱۴۶.

فصل بیست و نهم: ادب

الف. آیات قرآن

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ»؛ (۱) ای مؤمنان! صدای خود را از صدای پیامبر بلندتر نکنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: زِيْتُكُمْ الْأَدَبُ؛ (۲) زیور شما، ادب است.

۲. امام حسن عسکری علیه السلام: كَفَاكَ أَدَبًا تَجَبُّبُكَ مَا تَكْرَهُ مِنْ غَيْرِكَ؛ در مقام ادب، برای تو همین بس که آنچه برای خود و دیگران نمی پسندی، خود از آنان دوری کنی.

ج. ضرب المثل ها

۱. سخن نیکو، صیاد دل هاست.

۲. ادب مرد، بهتر از زر اوست. (۳)

۳. بی ادب، سیلی زمانه خورد (۴)

ص: ۱۸۷

۱- ۲۳۷. سوره حجرات، آیه ۲.

۲- ۲۳۸. نهج السعاده، ج ۲، ص ۳۶.

۳- ۲۳۹. امثال و حکم دهنخدا، ج ۱، ص ۸۸.

۴- ۲۴۰. همان، ص ۴۸۴.

دوستی ای که بریده شد

شاید کسی گمان نمی کرد آن دو رفیق - که همیشه با یکدیگر بودند - از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن که به نام خودش بشناسد، به نام رفیقش می شناختند. به او می گفتند: رفیقِ امام صادق علیه السلام. یک روز او، مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار شدند. غلام سیاه پوستِ او هم پشت سر آنها حرکت می کرد. در وسطِ بازار، ناگهان آن مرد به پشت سرش نگاه کرد، ولی غلامش را ندید.

بعد از چند قدم دیگر، باز هم سرش را به عقب برگرداند، ولی باز هم غلام را ندید. سومین بار که به پشت سرش نگاه کرد، غلام را دید که سرگرم تماشای مغازه ها شده و از ارباب خود، دور افتاده است. با خشم دشنام زشتی به او داد و گفت: کجا بودی؟ تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق علیه السلام دست خود را به علامت تعجب بر پیشانی خود زد و فرمود: «سبحان الله» به او دشنام می دهی؟! من فکر می کردم تو مردی با تقوا و پرهیزکاری! معلوم شد در تو تقوایی وجود ندارد.

آن مرد گفت: یا بن رسول الله! این غلام، هندی است؛ آنها مسلمان نیستند. امام فرمود: اگر کافر هم باشد، تو نباید به او دشنام دهی، دیگر از من دور شو. بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق علیه السلام با آن مرد راه برود. (۱)

ص: ۱۸۸

۱. از خدا جوییم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب (۱)

۲. ادب ذی قیمت از هر باب باشد

که بهتر از طلای ناب باشد

طلایت گر نباشد، غم نباشد

ادب گر نیست، آن آدم نباشد

۳. از بی ادبی کسی به جایی نرسید

حقاً که ادب تاج سر مردان است (۲)

و. خاطره ها

۱. نقش مدرسه

در نجف که بودیم، یکی از دوستان می گفت: من مسؤول یک مدرسه اسلامی هستم، روزی یک غیر مسلمان به من مراجعه کرد و پولی را به من داد تا خرج مدرسه کنم. به او گفتم: مدرسه ما فقط دانش آموزان مسلمان را می پذیرد؛ شما چرا به مدرسه ما کمک می کنید در حالی که مسلمان نیستید؟

او گفت: درست است که من غیر مسلمانم؛ اما بچه هایی که در همسایگی ما زندگی می کنند و به مدرسه شما می آیند، به قدری با ادب و با تربیت هستند که در بچه های من هم اثر گذاشته اند.

۲. وقایع تاریخی

در زمان رضا شاه، چند نفر بودیم که روزهای چهارشنبه، در خانه یکی از

ص: ۱۸۹

۱- ۲۴۲. کلیات مثنوی معنوی ص ۱۹۰.

۲- ۲۴۳. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۸۲.

رفقا جمع می شدیم و درباره مسایل فرهنگی و اجتماعی روز با هم بحث می کردیم.

یک بار وقتی رئیس دولت جدید معرفی شد، صحبت ما بر سر این موضوع بود که چه کسی به عنوان وزیر فرهنگ انتخاب می شود. بحث طولانی شد، تا جایی که یکی از دوستان - که نامش مسعود کیهان بود - خسته شد و گفت: ول کنید بابا! بالاخره یک خری وزیر خواهد شد دیگر، حیف نیست وقت مان را صرف این بحث ها کنیم!؟

هفته بعد روزنامه ها خبر انتخاب وزیر فرهنگ جدید را اعلام کردند؛ او کسی نبود، جز مسعود کیهان!

ز. نمایش نامه ها

نمایش امیر و آرش

مجری بعد از سلام به بچه ها می گوید: خب بچه های خوبم، امروز هم دو مهمان عزیز داریم. البته امیر آقا خیلی عزیزه، ولی آرش یک مقدار کمتر. حتماً می پرسید: به چه علت؟! اگر آرش هم قول بدهد که مثل امیر پسر خوبی باشد، او را هم بیشتر دوست می داریم. حالا- با هم نمایش امیر و آرش را می بینیم (مجری با عروسک گردانی امیر و آرش، نمایش را شروع می کند).

آرش در حال خواندن شعر، خود را تکان می دهد:

رفتم لب رودخونه

دیدم بلبل می خونه

ص: ۱۹۰

گفتم بلبل دیوونه

بیا بریم به خونه

امیر: به کی داری می گی دیوونه!؟

آرش: به بلبل می گم دیوونه! مگه چیه؟

امیر: آرش، این چه حرفیه می زنی! آدم به کسی نباید بگه دیوونه.

آرش: پس یک شعر دیگه می خونم.

یک توپ دارم خیلی خره

می زنم زمین هوا می ره

توپ قشنگ، گاو منه

سوارش می شم خوب می بره

امیر: وای وای، چه حرف هایی! آرش مگه نمی تونی به جای این حرف ها، حرف های قشنگ و خوب بزنی؟

آرش: چرا می تونم، ولی وقتی این کار را می کنم کسی به من نمی خندد. کسی به من توجه نمی کند.

امیر: این مهم نیست که کسی بخندد یا نخندد؛ مهم این است که تو حرف های خوب بزنی؛ وقتی کسی حرف خوب می زند و با ادب و شیرین زبان می شود، همه دوستش دارند. لازم نیست که حتماً کاری کند که دیگران به او توجه کنند یا به حرف هایش بخندند.

آرش در حالی که سرش را نزدیک گوش امیر می آورد، چیزهایی زیر لب

می گوید. امیر سرش را به طرف بچه ها می گرداند و می گوید: آرش جان! بلند حرف بزن تا بقیه بچه ها هم بشنوند. در گوشه حرف زدن هم کار خوبی نیست.

آرش: داشتم می گفتم که من یک عادت بد دارم، چه کار کنم که این عادت بد را ترک کنم؟ دوست ندارم حرف بد بزنم. مجری: بچه ها! آرش راست می گفت. بعضی وقت ها که آدم به کاری را زیاد تکرار می کنه به آن کار عادت می کنه. حالا فرق نمی کنه چه کار خوب باشد چه بد؛ ولی بچه ها، چقدر خوبه که آدم به کارهای خوب عادت کنه! اگر آرش موفق بشه چند بار جلوی خودش را بگیره، یعنی تا خواست حرف زشتی از دهنش خارج بشه، زود دهنش را ببندد؛ کم کم این عادت زشت را ترک می کنه. حالا بریم سر نمایش، ببینیم امیر به دوستش آرش چه سفارشی می کنه.

امیر: آرش جان! تو واقعاً دوست داری حرف زشت زدن را ترک کنی؟ بیا هر وقت خواستی حرف بدی بزنی، زود ساکت شوی، گل ها را بشمار، بین چند تا شاخه گل به خودت هدیه کردی. این گل ها جایزه های تو هستند.

آرش: مگه خانم معلم اجازه میده ما صفحه آخر دفتر مشق شب را گل بکشیم.

امیر: قول می دم قبل از آن که یک صفحه را با گل های کوچک نقاشی کنی، حرف بد زدن را فراموش کنی و نصف صفحه دفترت هم سفید بماند.

(امیر و آرش با هم دست می دهند و یکدیگر را در آغوش می گیرند.)

مجری: خب بچه ها، ان شاء الله که تا یک هفته دیگر، آرش حرف ها و شعرهای خوب را بیشتر یاد می گیرد و برای ما توی کلاس می خواند. پس تا جلسه دیگر، خدا حافظ.

الف. آیات قرآن

«وَمَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ»؛ (۱) چرا در راه خدا جهاد نمی کنید؟ در صورتی که جمعی ناتوان از زن و مرد و کودک شما اسیر ظلم کفارند؟!

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إِذَا رَأَيْتَ مَظْلُومًا فَأَعِنْتُهُ عَلَى الظَّالِمِ؛ (۲) وقتی ستم دیده ای را دیدی، او را در برابر ظالم یاری کن.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: وَ لِأَنَّتَقِمَنَّ رَأَى مَظْلُومًا فَقَدَرَأَ أَنْ يُنصِرَهُ فَلَمْ يُنصِرْهُ؛ (۳) کسی که مظلومی را ببیند و بتواند یاری اش کند و چنین نکند، بی گمان خداوند از او انتقام خواهم گرفت.

ج. ضرب المثل ها

آه مظلوم خانه ظلم را خراب می کند.

ص: ۱۹۳

۱- ۲۴۴. سوره نساء، آیه ۷۵.

۲- ۲۴۵. میزان الحکمه، ج ۲، ص ۱۷۸۰

۳- ۲۴۶. کثر العمال، ح ۷۶۴۱.

۱. به دنبال گنجشک

روزی امام رضا علیه السلام در یک اتاق نشسته بودند. پنجره اتاق به باغ بزرگ و زیبایی باز می شد. یاران و دوستان امام، همه دور امام، روی زمین نشسته بودند و به حرف های امام رضا علیه السلام، درباره اسلام گوش می دادند. ناگهان از پنجره اتاق، گنجشکی وارد شد. پرنده، سر و صدای زیادی به راه انداخت و خود را به در و دیوار می کوبید.

یاران امام، همه با تعجب به پرنده کوچک نگاه می کردند، یکی از آنها خواست گنجشک را از پنجره بیرون کند؛ اما امام رضا علیه السلام مانع شد و فرمود: «این گنجشک گرفتار است. باید به او کمک کنیم». سپس امام رضا علیه السلام به یکی از یاران خود فرمود: «عصایت را بردار و به دنبال این گنجشک، از اتاق بیرون برو. این گنجشک، الآن مظلوم واقع شده است و به ما پناه آورده است، باید به او کمک کنیم».

مرد عصایش را برداشت و به دنبال گنجشک حرکت کرد. پرنده بیچاره، جیک و جیک می کرد و جلو می رفت، تا راه لانه اش را به مرد نشان دهد. کمی که جلو رفتند، گنجشک چرخ زد و بالای درختی خود را به برگ ها و ساقه های درخت کوبید. مرد فهمید که باید بالای درخت خبرهایی باشد؛ پس عصایش را محکم در دست گرفت و به هر سختی ای که بود، با دست دیگرش از درخت بالا رفت. نزدیک لانه گنجشک که رسید، چشمش به مار

بزرگی افتاد که خودش را به لانه گنجشک نزدیک می کرد. مرد که می دید پرنده بیچاره مظلوم واقع شده است، با عصایش به سر مار کوبید، مار از بالای درخت روی زمین افتاد و فرار کرد. گنجشک آرام گرفت و به لانه اش رفت. مرد از درخت پایین آمد، عصایش را برداشت و حرکت کرد. او با خود فکر می کرد و می گفت: اسلام و امام به ما سفارش کردند که از مظلوم دفاع کنیم، حتی اگر آن مظلوم یک پرنده کوچک، مانند گنجشک باشد.

۲. پیمان «حمایت از ستمدیدگان»

هنگامی که بزرگان مکه، در مسجد الحرام جمع بودند، مردی به مسجد آمد و فریاد زد:

- ای مردم! ای جوانان! ای بزرگ مردان!

همه ساکت شدند تا سخن مرد غریب و ناشناس را بهتر بشنوند.

او گفت:

ای مردم مکه! آیا جوان مرد رشیدی در میان شما نیست؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی رسد؟ چرا کسی به من کمک نمی کند؟! من از راه دور، اجناسی را به شهر شما آوردم تا بفروشم و با پول آن، برای خانواده ام آذوقه و وسایل زندگی تهیه کنم. فرزندانم در انتظارند تا برایشان لباس و غذا ببرم. دیروز یکی از اشراف زادگان شما اجناس مرا خرید، آنها را به منزلش بردم و تحویلش دادم. وقتی پول اجناس را خواستم، به من گفت: ساکت! حرف نزن! من از بزرگان این شهر هستم، اگر می خواهی در این شهر رفت و آمد

ص: ۱۹۵

کنی و در امان باشی، باید از من پول نگیری. وقتی اصرار کردم به من دشنام داد و مرا کتک زد. آیا سزاوار است که زورمندان، حق ضعیفان را پایمال کنند؟ آیا سزاوار است که یک مرد زورگو، حاصل زحمت های مرا بگیرد و فرزندان مرا گرسنه بگذارد؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی رسد؟

کسی جرأت نداشت به فریاد آن مرد غریب برسد؛ چون زورگویان او را هم شکنجه می کردند و کتک می زدند؛ زیرا در آن زمان، مردم مکه، تابع حکومت نبودند؛ فقط هر کسی از خویشان و بستگانش دفاع می کرد و در این میان، مردم غریب و ناشناس، بی دفاع بودند، هیچ یآوری نداشتند و زورگویان به آنان ستم می کردند و حقشان را پایمال می ساختند.

از میان جمعیت زبیر، عموی پیغمبر صلی الله علیه و آله برخاست و سخنان مرد ستم دیده را تأیید کرد و گفت:

باید برای ستم دیدگان فکری کنیم! باید به یاری آنان برخیزیم! هر کس از این وضع، ناراضی است و می خواهد ضعیفان و مردم بی پناه را یاری کند، امروز عصر به خانه عبد الله بیاید.

عصر آن روز، عده ای از مردان عدالت خواه و جوانان رشید، در خانه عبد الله جمع شدند و درباره ستم های زورگویان صحبت کردند و برای جلوگیری از ظلم و ستم، پیمان بستند تا به کمک یکدیگر، از مردم ضعیف و بی پناه حمایت کنند. پیمان را نوشتند و امضا کردند.

آن گاه، همه با هم به سوی خانه آن خریدار زورگو حرکت کردند، پول

اجناس مرد غریب را گرفتند و به او دادند. آن مرد خوشحال شد و برای خانواده و فرزندانش لباس و غذا خرید و به خانه اش برگشت.

پیامبر گرامی یکی از اعضای برجسته و مؤثر آن پیمان بود و تا آخر عمر به پیمان خود وفادار ماند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله از آن پیمان تعریف می کرد و می فرمود:

من در پیمان حمایت از ستم دیدگان، شرکت و آن را قبول کردم و تا زنده هستم نسبت به آن وفادار خواهم ماند. پیمان ارزنده ای بود، من آن را بسیار دوست دارم و ارزش آن پیمان را بیشتر از هر ثروتی می دانم؛ حاضر نیستم آن را با دشت وسیعی که از شتران گران قیمت پُر باشد عوض کنم. (۱)

ه. خاطره ها

در حیاط مدرسه، صدای هیاهوی بچه ها پیچیده بود. زنگ تفریح بود و آقای ناظم و چند نفر از معلم ها در حیاط قدم می زدند. نزدیک آبخوری شلوغ بود و چند نفر از بچه ها دور هم جمع شده بودند. عباس نزدیک من آمده و در حالی که مشغول خوردن خوراکی بود گفت: رضا! دعوا شده؟ رضا با دست به طرف آبخوری اشاره کرد و گفت: آنجا سه نفر با هم دعوا می کنند، باید آقای ناظم را خبر کنیم. وقتی عباس به طرف آقای ناظم رفت، من با سرعت خودم را کنار آبخوری رساندم. یکی از بچه های کلاس اول روی زمین افتاده بود و دو نفر از دانش آموزان بزرگ تر، با مشت و لگد روی سر

ص: ۱۹۷

و صورت او می کوبیدند. من خم شدم و با هر زحمتی بود آنها را از هم جدا کردم. از دماغ بیچه کلاس اول کمی خون آمده بود. دو دانش آموز بزرگ تر تلاش می کردند تا خودشان را از دست من رها کنند و دوباره به سمت دانش آموز کلاس اول بروند؛ ولی من آنها را محکم گرفتم. یکی از آنها مشت محکمی به صورتم زد. در این موقع آقا سر رسید و ما چهار نفر را به دفتر مدرسه برد. در دفتر مدرسه وقتی همه ما آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کردیم، آقای ناظم نزدیک من آمد و گفت: آقای رضا اسدی! شما چرا در دعوی این سه نفر دخالت کردید؟! مگر من بارها نگفته ام که اگر مشکلی پیش آمد من را خبر کنید؟

به آقای ناظم گفتم: آقا اجازه! عباس آقاجانی آمد تا شما را خبر کند. من دیدم تا شما خبردار شوید و کنار آبخوری برسید، آن دانش آموز کلاس اولی از این دو نفر خیلی کتک می خورد و ممکن است زیر دست و پای آنها، سر و صورتش زخمی شود. آقای ناظم نگاه به من کرد و به فکر فرو رفت و بعد سرش را بالا کرد و گفت: چرا بیچه های دیگر مدرسه در دعوی این سه نفر شرکت نکردند! من در جواب آقای ناظم گفتم: شاید بیچه ها نمی خواستند از یک نفر که مظلوم واقع شده است، دفاع کنند؛ ولی من می خواستم. من قبل از این کار، فکر می کردم که شما ممکن است از دخالت کردن من در این دعوا ناراحت شوید و حتی برایم تنبیهی در نظر بگیرید؛ اما به خودم گفتم عیبی ندارد، اگر من مورد تنبیه قرار بگیرم، بهتر است تا این دانش آموز کلاس اول کتک بخورد.

بعد از حرف های من، آقای ناظم جلو آمد و در حالی که دستی به سرم می کشید گفت: آفرین! با وجود آن که من قبلاً گفته ام و سفارشی که کرده ام یادت بود، امّا چون کار خیری انجام دادی و از یک نفر که مورد ظلم قرار گرفته، دفاع کردی، هم تو را می بخشم و هم به تو آفرین می گویم. وقتی از دفتر آقای ناظم بیرون آمدم، احساس خوبی داشتم و احساس می کردم که از خوشحالی دارم پرواز می کنم. از این که توانسته بودم از یک نفر که ضعیف تر از آن دو نفر دیگر بود دفاع کنم خوشحال بودم. (۱)

ص: ۱۹۹

۱- ۲۴۸. نظامت بدون اشک، ص ۷۱.

الف. آیات قرآن

«الَّذِينَ يَبْخُلُونَ وَيَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبُخْلِ وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَأَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ عَذَابًا مُهِينًا»؛ (۱) آن گروه که بخل می ورزند و مردم را به بخل وادار می کنند و آنچه را خدا از فضل خود به آنها بخشیده کتمان می کنند و خدا بر کافران عذابی خوارکننده مهیا داشته است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: لَيْسَ لِبُخِيلٍ حَبِيبٌ؛ (۲) بخیل، دوستی ندارد.

۲. امام صادق علیه السلام: لَيْسَتْ لِبُخِيلٍ رَاحَةٌ؛ (۳) بخیل، آرامش ندارد.

ج. ضرب المثل ها

۱. فلانی ناخن خشک است.

۲. آب از دست فلانی نمی چکد.

۳. نه خود خوری، نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی. (۴)

ص: ۲۰۱

۱- ۲۴۹. سوره نساء، آیه ۳۷.

۲- ۲۵۰. غرر الحکم، ج ۷۳، ص ۲۳.

۳- ۲۵۱. بحار الأنوار، ج ۷۳، ص ۳۰، ح ۱۷.

۴- ۲۵۲. فرهنگ نامه امثال و حکم ایرانی، ص ۶۴۱.

۱. بخل

فقیری به در خانه بخیلی آمد و گفت: شنیده‌ام که تو مقداری از مال خود را به مسکینان اختصاص داده‌ای، من هم بی نهایت فقیرم!

مرد بخیل که دلش نمی‌خواست به او کمک کند، نگاهی به فقیر انداخت و گفت: البته، ولی من این پول را به افراد کور می‌دهم اما تو کور نیستی.

فقیر گفت: غلط دیده‌ای، کور واقعی منم که روی از رزاق واقعی برگردانده و به سوی بخیلی چون تو آمده‌ام و رفت. بخیل بسیار شرم‌منده شد و عقب او دوید و هر چه اصرار کرد که به فقیر پول دهد، او نپذیرفت.

۲. قارون و ثروتش

قارون، پسر عموی حضرت موسی علیه السلام بود و تورات را هم با صدای بسیار زیبا می‌خواند. خدا ثروت فراوانی به او عطا کرده بود؛ ولی بخل او، او را به سرکشی از خدای متعال کشاند. وقتی خداوند به حضرت موسی علیه السلام دستور زکات را نازل کرد، آن جناب، برای گرفتن زکات نزد ثروتمندان، از جمله قارون رفت. قارون قبول نکرد. حضرت موسی علیه السلام از هر هزار گوسفند، به یک گوسفند و از هر هزار سکه به یک سکه راضی شد. ولی قارون، پول زیادی داشت و مقداری که باید می‌پرداخت باز هم به نظرش زیاد آمد و راضی به پرداخت نشد.

قارون با خود فکر کرد که باید جلوی پیامبر خدا را بگیرد؛ پس ثروتمندان

دیگر را جمع کرد و گفت: موسی مرتب به ما دستور می دهد و حالا- می خواهد پول ما را بگیرد. چاره ای بیندیشید. ثروتمندان گفتند: هر چه تو بگویی قبول می کنیم. قارون گفت: باید بین مردم شایع کنیم که موسی اهل گناه است. گفتند: کسی حرف ما را باور نمی کند. قارون گفت: بله باید چند نفر را پیدا کنیم و به آنها پول دهیم و آنها را فریب دهیم تا پیش مردم شهادت دروغ دهند که موسی علیه السلام اهل دزدی و گناهان دیگر است. مردم هم آرام آرام باور می کنند. ثروتمندان قبول کردند و رفتند تا چند شاهد قلبی پیدا کنند.

یک روز که حضرت موسی علیه السلام مشغول نصیحت مردم بود، قارون و دوستانش آمدند و گفتند: ای موسی! تو چرا خودت به این نصیحت ها عمل نمی کنی؟ موسی پاسخ داد: این چه حرفی است، چرا تهمت می زنی؟ قارون گفت: بله! چند نفر هستند که شما را موقع گناه دیده اند. تو باید ابتدا خود را اصلاح کنی و دست از نصیحت مردم برداری و کاری به اموال آنها نداشته باشی.

حضرت موسی علیه السلام به قارون گفت: تو چون بخیل هستی و نمی خواهی از اموالت به فقرا کمک کنی، این حرف ها را می زنی؛ اگر راست می گویی شاهد های خود را بیاور

قارون دستور داد آن چند نفر را بیاورند. وقتی آنها را حاضر کردند، با دیدن چهره پیامبر خدا دچار ترس شدند و با خود گفتند: تهمت زدن به پیامبر خدا، گناه بزرگی است، پس توبه کردند و گفتند: قارون ما را فریب داد و به ما

پول داد و گفت که به شما تهمت بزنیم. حضرت موسی خدا را شکر کرد که قارون را رسوا نمود و بعد گفت: خدایا! دشمن تو می خواست آبروی مرا ببرد و دیگران را به گناه وا دارد، او را نابود کن. فرشته وحی از جانب خدا پیام آورد: زمین را در اختیار تو قرار می دهم، هر چه می خواهی بکن.

حضرت موسی گفت: ای قارون! تو مستحق عذاب خدایی، زود توبه کن و گرنه عذاب خدا نازل می شود. قارون شروع به مسخره کردن پیامبر خدا نمود. موسی گفت: هر کس از قارون است پیش او بماند و هر کس از او بیزار است از او دور شود. همه جز دو نفر از او دور شدند. آن گاه حضرت موسی به زمین دستور داد که قارون را نابود کن.

ناگهان زمین لرزید و از هم باز شد و قارون و دوستانش و کاخ ها و پول هایش را در خود فرو برد و به کیفر اعمالش رساند. (۱)

۳. دوری از بخل

درویشی به در خانه توانگری رفت. خانه ای بزرگ، با دری زیبا و دیوارهایی مزین دید. با خود گفت: صاحب این همه مال، کمک زیادی به من خواهد کرد. با صدای بلند گفت: ای صاحب خیر! به من کمکی کنید که بسیار گرسنه ام. صاحب خانه شنید و به پسرش یونس گفت: ای یونس! به احمد بگو که به فرهاد بگوید که سعید را صدا کند تا به این درویش بگوید که در خانه، نانی نداریم که به او بدهیم.

درویش که این همه تشریفات را برای یک تکه نان از صاحب خانه شنید،

ص: ۲۰۴

بلند گفت: خدایا! به اسرافیل بگو تا به میکائیل بگوید که به عزرائیل فرمان رساند که جان این خسیس بدبخت را بستاند.

صاحب خانه این را شنید و ترسید. تگه کوچکی نان آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه ای قرار داد و با عصایش مشغول خراب کردن در شد. صاحب خانه گفت: مگر دیوانه شده ای؟

درویش گفت: دیوانه نیستم یا نان به اندازه در بده یا در را به اندازه نان کن که این دو اصلاً با هم متناسب نیست! (۱)

۵. اشعار

۱. تو را باید از بخل بودن به دور

کز آن دشمنی زاید و شر و شور

کند آشکارا عیوب تو را

بیالاید اخلاق خوب تو را

۲. بخل عیبی است که صد فضل پوشاند وجود

کیمیایی ست که صد عیب هنر گرداند (۲)

۳. اگر از فرق تا قدم هنری

چون بخیلی، ز خاک بتری (۳)

و. خاطره ها

۱. عاقبت خسیس

تاجرِ تهرانی، منشیِ متدینی داشت. ساعت های آخر عمر تاجر رسیده

ص: ۲۰۵

۱- ۲۵۴. ریاض الخلود، ج ۱ ص ۳۸.

۲- ۲۵۵. امثال و حکم دهنخدا، ج ۱، ص ۱۹۱.

۳- ۲۵۶. همان، ص ۱۹۱.

بود، منشی از روی دل سوزی، حضرت آیت الله خوانساری را بر بالین تاجر آورد، تا بلکه نفسش عمل کند و خوش عاقبت بمیرد. آیت الله خوانساری پیرمرد را موعظه کرد و فرمود: در آستانه مرگ هستی، این همه سرمایه داری، این همه فقیر و محروم چشم انتظارند، کاری برای خودت انجام بده! تاجر گفت: آقا هر کاری می‌کنم نمی‌توانم از پول، دل بکنم. آیت الله خوانساری هنوز از منزل آن تاجر بیرون نرفته بود که تاجر مرد. (۱)

۲. آثار سوء بخل

بزرگی از اهل علم نقل فرمود که یکی از تجّار محترم اصفهان که به مرحوم حاجی محمد جواد بید آبادی ارادت داشت، سخت مریض شد. مرحوم بید آبادی از او عیادت کردند و او از شدت مرض بی‌هوش شد و آن مرحوم، مریض را در خطر مرگ مشاهده فرمود. چون دارایی اش زیاد بود به فرزندانش فرمود: چهارده هزار تومان صدقه دهید و بین فقرا تقسیم نمایید تا من شفای او را با توسل به حضرت حجّت (عج) بخواهم. فرزندان مریض نپذیرفتند. مرحوم بید آبادی با تأثر از خانه آنها بیرون آمد و به کسی که همراه ایشان بود فرمود: اینها بخل کردند و صدقه ندادند؛ ولی چون این شخص رفیق ماست و بر ما حقی دارد، باید درباره اش دعا کنیم تا خداوند او را شفا بخشد، پس به اتفاق به منزل می‌آیند و بعد از نماز مغرب، مرحوم بید آبادی دست‌ها را به دعا بلند می‌کند و در عوض این که شفایش را بخواهد عرض می‌کند: خدایا! او را بیمارز.

ص: ۲۰۶

رفیق آن مرحوم پرسید: چرا که شفایش را نخواستید؟ فرمود: چون خواستم دعا کنم صدایی شنیدم: «استغفر الله!» دانستم که مرحوم شده و پس از تحقیق معلوم شد که در همان ساعت مرحوم شده بود. (۱)

ص: ۲۰۷

۱- ۲۵۸. داستان های شگفت، آیت الله سید عبد الحسین دستغیب، ص ۷۰.

الف. آیات قرآن

«فَإِذَا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفَاتٍ فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِنْدَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ»؛ (۱) پس از آن که از عرفات بازگشتید، در مشعر الحرام ذکر خدا را بگویید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ؛ (۲) هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است.

۲. امام علی علیه السلام: هَلَكَ مَنْ لَمْ يَعْرِفْ قَدْرَهُ؛ (۳) هر که قدر و منزلت خود را نشناسد، نابود شود.

ج. ضرب المثل ها

خود را بشناس، تا خدا را بشناسی. (۴)

ص: ۲۰۹

۱- ۲۵۹. سوره بقره، آیه ۱۹۸.

۲- ۲۶۰. نهج البلاغه، کلمات قصار، ص ۹۲.

۳- ۲۶۱. غرر الحکم، ج ۸۴، ص ۹.

۴- ۲۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۷۶.

د. اشعار

۱. به ذات خود ار معرفت یافتی

ز اهریمنت، روی برتافتی

از این ره به ذات خدا پی بری

چو نیکو بدین بو العجب بنگری

۲. اندر این ره که راه مردان است

هر که خود را شناخت، مرد آن است (۱)

(سنائی)

۳. تو که در علم خود زبون باشی

عارف کردگار چون باشی!؟ (۲)

ص: ۲۱۰

۱- ۲۶۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۷۴۵.

۲- ۲۶۴. همان، ج ۱، ص ۵۶۵.

الف. آیات قرآن

«وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ»؛ (۱) و خشم خود فرو نشانند و از بدی مردم در گذر.....

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أَوَّلُ الْغَضَبِ جُنُونٌ وَ آخِرُهُ نَدَمٌ؛ (۲) اوّل خشم دیوانگی و آخرش پشیمانی است.

۲. امام حسن عسکری علیه السلام: أَلْغَضَبُ مِفْتَاحُ كُلِّ شَرٍّ؛ (۳) خشم و غضب، کلید هر گونه خشم و بدی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. آتش را به آتش خاموش نتوان کرد. (۴)

ص: ۲۱۱

۱- ۲۶۵. سوره آل عمران، آیه ۱۳۴.

۲- ۲۶۶. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۲۷.

۳- ۲۶۷. تحف العقول، ص ۴۸۸.

۴- ۲۶۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۷.

۲. آسیاب باش، درشت بستان و نرم بازده. (۱)

۳. بخشش از بزرگان است.

د. حکایت ها

آسیاب باش

یک روز صاحب دلی با دوستان خود از راهی می گذشت؛ به آسیابی رسیدند. به دوستان خود گفت: می دانید این آسیاب به دوستان خود چه می گوید؟ گفتند: نمی دانیم. گفت: می گوید که مانند من باشید، درشت بگیرید و نرم پس دهید؛ من دانه های درشت گندم را می گیرم و آرد نرم را پس می دهم. شما هم اگر سخنی شنیدید که بر شما سخت بود به نرمی پاسخ دهید و خشمگین نشوید. (۲)

ه. اشعار

۱. بیرون کن از سرت خوی غضب را

تو نصب العین کن حلم و ادب را

که چون دیوانه گردی اول آن

در آخر زان عمل گردی پشیمان

۲. چو خشم آری، مشو چون آتش تیز

کز آتش بخردان را هست پرهیز (۳)

ص: ۲۱۲

۱- ۲۶۹. همان، ج ۲، ص ۱۰۸۵.

۲- ۲۷۰. پند تاریخ، ج ۱ ص ۴۹.

۳- ۲۷۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۶۴۰.

یکی از برادران نقل می کرد: در حالی که سران توده ای، مثل: کیانوری و احسان طبری اعترافاتی کرده و طی مصاحبه مطالبی را گفته بودند، اما یک نفر از توده ای ها اصلاً هم کاری نمی کرد.

یکی از پاسداران مسئول حفاظت زندان به او می گوید: بزرگ ترهای شما اعتراف کرده اند، تو هم بگو و اعتراف کن، به نفع خودت است. او آب دهان به صورت آن برادر می اندازد. زندان بان در مقابل آن برخورد می گوید: «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ» توده ای که با سواد بود و معنای آیه را فهمیده بود، گریه کنان به کناری می رود و به آن برادر پاسدار می گوید، بیا هر چه بخواهی می گویم. هیچ چیزی مرا تسلیم نکرد، اما این برخورد تو تمام پیچ و مهره های سفت من را باز کرد.

ز. نمایش نامه ها

فرو بردن خشم

رحمتی: (وارد می شود) من رحمتی ام.

نعمتی: [وارد می شود] من نعمتی ام.

[به ترتیب تعدادی روی صحنه آمده و اطراف رحمتی و نعمتی را می گیرند.]

- به افتخار رحمتی هورا بکشید! [گروهی هورا می کشند]

- به افتخار نعمتی هورا بکشید! [گروهی هورا می کشند]

طرفداران نعمتی: نعمتی! نعمتی!

معلم: چه خبره؟ [همه ساکت می شوند.] اینجا رو، رو سرتون گذاشتید، چه خبره؟

- آقا ما می گیم قوی ترین بچه محله ما رحمتیه.

بچه ها: بله رحمتیه.

- ولی ما می گیم قوی تر از او نعمتیه.

بچه ها: نعمتیه.

معلم: این جووری که نمی شه، هر کسی برای خودش نظر بده.

بچه ها: چطور؟

معلم: باید این که «کدوم قوی ترند» ثابت بشه. بهتره مسابقه بذارید. مسابقه میچ اندازی.

بچه ها: قبوله. عالیه.

[یک سکو می آورند]

معلم: خب مسابقه شروع می شه. آماده باشین. [آنها در دو طرف صندلی می نشینند]

معلم: قبل از این که شروع کنید، یک ماجرا تعریف می کنم. بعدش مسابقه؛ باشه؟

بچه ها: هر جور شما بگین.

معلم: در زمان پیامبر صلی الله علیه وآله دو نفر با هم زور آزمایی می کردند، وقتی پیامبر را می بینند از او می خواهند تا

قضاوت کنه کی قوی تره.

ص: ۲۱۴

بچه ها: خب، بعدش چی می شه؟

معلم: پیامبر در جواب می فرماینده: کسی که بتونه بر خشم خود غلبه کنه، از همه قوی تره. حالا شما فهمیدید که کدوم یک قوی تر هستید؟

[بچه ها سر به زیر می اندازند و فکر می کنند. پس از چند لحظه...]

نعمتی: فکر نمی کنم با منچ انداختن بشه اینو فهمید.

رحمتی: فکر می کنم بهتره خودمونو، تو لحظه مناسب امتحان کنیم.

معلم: آفرین نباید دوستی شما سر هیچ و پوچ به هم بخورد. مسابقه دادن خیلی خوبه؛ ولی اگه می خواهید بدونید قوی ترین آدم کیه، این صحبت رسول اکرم صلی الله علیه و آله هیچ وقت یادتون نره. [\(۱\)](#)

ص: ۲۱۵

۱- ۲۷۲. نمایش نامه های کوتاه ویژه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}.

الف. آیات قرآن

«وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا»؛ (۱) و بعضی از شما (مؤمنان) غیبت بعضی دیگر را ننماید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: **الْغَيْبَةُ جُهْدُ الْعَاجِزِ**؛ (۲) غیب کردن، کار شخص عاجز است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: **تَزُكُّ الْغَيْبَةَ أَحَبُّ إِلَيَّ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ مِنْ عَشْرَةِ آلَافٍ رَكَعَةٍ تَطَوُّعًا**؛ (۳) غیبت نکردن نزد خداوند، محبوب تر از هزار رکعت نماز مستحبی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. نانِ خودت را می خوری، چرا غیبت مردم را می کنی؟ (۴)

۲. ذکر غایب، از جمله معایب است. (۵)

ص: ۲۱۷

۱- ۲۷۳. سوره حجرات، آیه ۱۲.

۲- ۲۷۴. نهج البلاغه کلمات قصار، ۱۷۰.

۳- ۲۷۵. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۲۹، ح ۵.

۴- ۲۷۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۳۲.

۵- ۲۷۷. همان، ص ۵۶۱.

شیخ بهایی، یکی از علمای قدیم بود. ایشان نقل می‌کنند که روزی در مجلسی ذکر من شده بود و شنیدم که یکی از حاضرین - که ادعای دوستی با من می‌کرد، ولی در این ادعا دروغ بود - شروع به غیبت از من نموده است و پشت سر من حرف زده است. وقتی فهمید که من جریان را فهمیده‌ام، نامه‌ای به من نوشت و اظهار پشیمانی کرد و از من درخواست بخشش کرد. در جواب نوشتم: خدا تو را پاداش دهد، به خاطر هدیه‌ای که برای من فرستادی، چون من در حدیثی دیدم که رسول خدا فرموده اند: «روز قیامت بنده‌ای را می‌آورند که کارهای نیکش در یک کفه و کارهای زشتش در یک کفه دیگر است. کفه گناه سنگین‌تر می‌شود، در این هنگام ورقه‌ای در روی حسنات قرار می‌گیرد و کارهای نیکش به واسطه آن ورقه زیاد می‌شود. می‌پرسد: آن ورقه چه بود؟ به او می‌گویند: این ورقه، پاداش حرفی بود که درباره تو گفته‌اند و از آن نسبت، پاک بودی»؛ به خاطر این حدیث، باید از تو سپاسگزاری کنم که مقداری از ثواب هایت را به من داده‌ای و اگر رو به رویم این کار را می‌کردی، با تو مقابله نمی‌کردم و از من جز عفو و گذشت و دوستی و وفا نمی‌دید. (۱)

ه. اشعار

بود غیبت خلق، مُردار خوردن

از این لُقمه کن پاک، کام و دهان را(۱)

(صائب تبریزی)

و. خاطره ها

شرط برای تفریح

حضرت امام خمینی رحمه الله در کنار درس و بحث، به تفریح هم علاقه داشت. در جوانی، روزهای جمعه با طلاب برای تفریح از شهر خارج می شدند؛ اما قبل از حرکت می فرمود: به چند شرط با شما بیرون می آیم:

۱. نماز را اول وقت بخوانیم؛

۲. در تفریح غیبت نشود.(۲)

ز. نمایش نامه ها

غیبت

۱. تو و حمید چرا با هم قهر کردید؟

۲. با حمید قهر نیستیم؛ فقط او نمی خواد با من حرف بزنه.

۱. آخه چی شده که حمید نمی خواد باهات حرف بزنه؟

۲. هیچی نشده. خب دوست نداره با من حرف بزنه دیگه. از بس خودخواهه.

۱. ا! خود خواهه؟ چه جوریه، تا به حال که خودخواه نبود؟

۲. خب حالا دلش می خواد خودخواه بشه.

۱. به همین سادگی؟

۲. به همین سادگی که نه. خب خیلی تمرین می خواد.

-
- ١- ٢٧٩. امثال و حکم دهنخدا، ج ١، ص ٣٢٣.
- ٢- ٢٨٠. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی ص ١٢١.

۱. بگو بینم تو چیکار کردی که او باهات قهر کرده؟

۲. من کاری نکردم فقط...؛

۱. فقط چی؟

۲. فقط یک کمی از او پیش محسن حرف زدم.

۱. از او چی گفتی؟

۲. هیچی فقط بعضی از کارهاشو گفتم.

۱. مثلاً چه کارهایی؟

۲. از این که خسیسه و اسباب و اثاثیه اش رو به کسی نمی ده ...

۱. و چند بار از اون چیز خواستی به تو نداد؟

۲. بله و به علی هم گفتم که حمید پشت سرش چی گفت.

۱. پس تو کاری نکرده بودی هان؟! اگه من هم جای حمید بودم باهات قهر می کردم.

۲. آخه چرا؟ تو که همه اش طرف اونو می گیری.

۱. نخیر داوود، طرف اونو نمی گیرم.

۲. می گیری دیگه.

۱. تو اصلاً می دونی که مرتکب چه گناه بزرگی شدی؟

۲. وای خدای من، من گناه کردم!؟

۱. بله تو گناه بزرگی را مرتکب شدی، می دونی این کار که تو کردی؛ یعنی وقتی پشت سر دوستت حرف زدی را چی می

گن؟ (۱)

ص: ۲۲۰

الف. آیات قرآن

«وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»؛ (۱) خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: رَأْسُ الْإِيْمَانِ الْإِحْسَانُ إِلَى النَّاسِ؛ (۲) اساس ایمان، خدمت و نیکی به مردم است.

۲. امام علی علیه السلام: طُوبَى لِمَنْ أَحْسَنَ إِلَى الْعِبَادِ وَ تَزَوَّدَ لِلْمَعَادِ؛ (۳) خوشا به حال کسانی که به بندگان خدا خدمت و نیکی می کنند و برای روز بازگشت، توشه گرد می آورند.

ج. ضرب المثل ها

۱. دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما بکاریم تا دیگران بخورند.

۲. یار شو خلق را و یاری بین. (۴)

ص: ۲۲۱

۱- ۲۸۲. سوره آل عمران، آیه ۱۳۴.

۲- ۲۸۳. میزان الحکمه، ج ۱، ص ۶۴۰.

۳- ۲۸۴. عیون الحکم و المواعظ، ص ۳۱۳.

۴- ۲۸۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۲۹.

۱. بر آوردن حاجت مسلمان

در کتاب من لا یحضره الفقیه از میمون بن مهران روایت شده است که گفت:

نزد حضرت امام حسن علیه السلام نشسته بودم که مردی آمد و گفت: ای فرزند پیغمبر صلی الله علیه وآله! فلان شخص از من طلبی دارد و می‌خواهد مرا زندانی کند.

حضرت فرمود: الآن مالی ندارم که بدهی تو را بدهم. گفت: با او سخنی بفرمایید، شاید مرا زندانی نکند. حضرت کفش‌های خود را به پا کرد. من گفتم: ای فرزند پیغمبر صلی الله علیه وآله! مگر فراموش کرده‌اید که اعتکاف دارید؟! (و نباید از مسجد بیرون روید).

فرمود: فراموش نکرده‌ام، لکن از پدرم شنیدم که جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله می‌فرمود: کسی که در بر آوردن حاجت برادر مسلمان خود بکوشد، چنان است که خدا را نه هزار سال عبادت کرده باشد و روز را به روزه و شب را با عبادت به سر برده باشد. (۱)

۲. روزه بگیر و تصدّق نما!

یکی از یاران امام کاظم علیه السلام می‌گوید: من از فقر و نداری به حضرت شکایت کردم و عرض کردم: تا آن اندازه از بی‌لباسی رنج می‌برم که فلانی دو لباسی که بر تن خود داشت را درآورد و به من پوشاند!

ص: ۲۲۲

امام فرمود: «روزه بگیر و صدقه بده!»

گفتم: از آنچه از برادران ایمانی دینی به من می رسد، تصدّق کنم؟ هر چند اندک باشد؟! فرمود: از آنچه خداوند به تو روزی داده، تصدّق کن، هر چند بر خود ایثار کنی و بر خلق خدمت نمایی! (۱)

۵. اشعار

۱. خوشا آن کو کند نیکی به مردم

به روی خلق، بنماید تبسم

به جمع توشه بهر روز قیامت

شود مشغول افزایش به تعداد

۲. عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلق نیست (۲)

۳. دایم گل این بستان شاداب نمی ماند

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی (۳)

(حافظ)

و. خاطره ها

۱. شیخ رجب علی خیاط رحمه الله و خدمت به مردم

مطالعه زوایای مختلف زندگی پر برکت جناب شیخ، نشان می دهد که این مرد ملکوتی، در خدمت به مردم گرفتار و گره گشایی از کار آنها حقیقتاً نمونه بوده است.

ص: ۲۲۳

۱- ۲۸۷. کیمیای محبت، ص ۲۲۵.

۲- ۲۸۸. کلیات سعدی ص ۲۷.

۳- ۲۸۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۷۴.

یکی از شاگردان شیخ می گوید: مرحوم سهیلی (۱) - رضوان الله تعالی علیه - می گفت: مغازه من در چهار راه عباسی (تهران) بود. روزی در هوای گرم تابستان دیدم که شیخ نفس زنان به مغازه من آمد و ضمن دادن مبلغی پول گفت:

«معطل نکن، فوراً این پول را به سید بهشتی برسان».

او امام جماعت مسجد حاج امجد در خیابان آریانا بود. من به هر نحوی که بود خود را به منزل ایشان رساندم و پول را به ایشان دادم.

بعدها از ایشان پرسیدم که جریان آن روز چه بود؟ پاسخ داد: آن روز مهمان برایم آمده بود و هیچ چیزی در منزل نداشتم، به اتاق دیگر رفتم و به حضرت ولی عصر (عج) متوسل شدم، که این حواله به من رسید!

جناب شیخ هم گفت: «حضرت ولی عصر (عج) به من فرمودند: زود به سید بهشتی پول برسانید».

شیخ علاوه بر تلاش هایی که با واسطه و بی واسطه برای احسان به خلق و حل مشکلات گوناگون مردم داشت، به مناسبت های مختلف به ویژه اعیاد مذهبی، در منزل کوچک خود از حاضران پذیرایی می کرد و برای اطعام اهل ایمان و گسترده بودن سفره احسان در منزل، اهمیت خاصی قایل بود. همواره سفارش می کرد که بکوشید تا در خانه سفره اطعام داشته باشید و معتقد بود که اگر پول آن را بدهند تا نیازمندان برای خود غذا تهیه کنند، آن خاصیت را ندارد.

ص: ۲۲۴

۱ - ۲۹۰. ایشان از یاران بسیار نزدیک جناب شیخ بوده و در بخش چهارم خواهد آمد که شیخ هنگام جان دادن در آغوش وی بوده است.

دکتر فرزام می گوید: اطعام مساکین و فقرا از توصیه های همیشگی ایشان بود.

یک وقت من (به ایشان) گفتم: اگر پول بدهیم چطور است؟

فرمودند: «نه، غذا چیزی دیگری است و اثرش بیشتر است».

همه می دانستند که شیخ در نیمه شعبان چلو مرغ می دهد، عارف و عامی می آمدند و روی زیلوهای رنگ و رو رفته خانه شیخ می نشستند و از سفره احسان او بهره مند می شدند. شیخ به مهمان خیلی احترام می کرد و از پذیرایی چیزی فرو نمی گذاشت.

تأکید شیخ بر اطعام اهل ایمان و پافشاری او بر گسترده بودن سفره احسان در منزل و رعایت ادب مهمان داری، در حالی بود که خود همواره در مضیقه مالی بود. (۱)

۲. پاداش احسان

عالم بزرگوار، جناب آقای حاج معین شیرازی فرمودند: آقا سید حسین ورشوچی در بازار تهران، ورشو فروشی دارد. وقتی سرمایه اش از کفش می رود و مقدار زیادی بدهکار می شود، روزی دختری وارد مغازه اش می شود و می گوید: من یهودیه ام و پدر ندارم. صد و بیست تومان دارم و می خواهم شوهر کنم و شنیده ام تو شخص درست کاری هستی. این مبلغ را بگیر و معادل آن اجناسی را که در این برگ نوشته است جهت جهیزیه ام بده.

قبول کردم و آنچه داشتم دادم. بقیه را از مغازه های دیگر تدارک کردم

ص: ۲۲۵

۱- ۲۹۱. کیمیای محبت، ص ۲۲۷ - ۲۲۹.

و قیمت مجموع آن ها صد و پنجاه تومان شد. دختر گفت: جز آنچه دادم ندارم. گفتم: من هم نمی خواهم. دختر سر بلند کرد و به من دعا کرد و رفت. پس اجناس را در گاری گذاردم و چون پولی برای پرداخت کرایه نداشت، از خود دادم و به خانه اش رفت.

روزی با خود گفتم که به رفیقم، حاج علی آقا علاقه بند - که از ثروتمندان تهران است - حالم را بگویم و مقداری پول بگیریم. صبح زود به شمیران رفتم و دو من سیب به عنوان هدیه خریدم. در امام زاده قاسم در باغ او را در زدم، باغبان آمد سیب را دادم و گفتم به حاجی بگویند حسین ورشوچی است.

چون گرفت و رفت به خود آمدم و خود را ملامت کردم که: «چرا رو به خانه مخلوقی آوردی و به امید غیر او حرکت کردی؟» فوراً پشیمان شده و فرار کردم و به صحرا رفتم و در خاک ها به سجده و گریه مشغول شدم و مرتباً توبه و از پروردگار خود طلب آمرزش می نمودم.

چون خواستم به شهر برگردم از راهی که احتمال نمی رفت گماشتگان حاجی مرا ببینند، برگشتم و چون می دانستم دنبال من خواهد فرستاد، تا نزدیک ظهر به مغازه نرفتم، وقتی مطمئن شدم که دیگر کسی از گماشتگان حاجی را نمی بینم به مغازه آمدم.

شاگردان گفتند: تا کنون چند مرتبه گماشتگان حاجی علی آقا آمدند و تو نبود؟ بلافاصله نوکر او آمد و گفت: شما که صبح آمدید، چرا برگشتید؟ الحال حاجی منتظر شماست.

گفتم: اشتباه شده است، رفت. پس از مدتی پسر حاجی آمد و گفت: پدرم منتظر شماست. گفتم: من با ایشان کاری ندارم. بالاخره رفت. پس از ساعتی دیدم خود حاجی با عصا و حال مریض آمد و گفت: چرا صبح برگشتی؟ حتماً کاری داشتی! بگو بینم حاجت تو چیست؟

من سخت منکر شدم و گفتم: اشتباه شده است.

خلاصه حاجی با قهر و غیظ برگشت. چند روز بعد، هنگام ظهر در خانه نان و انگور می خوردم. یکی از تجار - که با من رفاقت داشت - وارد خانه شد و گفت: جنسی دارم که به کار تو می خورد و مدتی است انبار منزلم را اشغال کرده و آن خشت لعاب ورشو است. گفتم: نمی خواهم، بالاخره به من فروخت، به همان مبلغی که خریده بود از قرار خشتی هفده تومان نسیه.

طرف عصر تمام آنها را که از هزار متجاوز بود - آورد، انبار مغازه ام پُر شده. فردا یک خشت را برای نمونه به کارخانه ورشو سازی بردم، گفتند: از کجا آوردی؟ مدتی است این جنس نایاب شده است و آن ها را بالاخره خشتی پنجاه تومان خریدند و من تمام بدهی خود را پرداختم و سرمایه ام را نو کردم و شکر خدای را به جا آوردم. (۱)

۳. مقام حضرت عبد العظیم حسنی علیه السلام

یکی از یاران شیخ رجب علی خیاط می گوید: با شیخ به زیارت سید الکریم علیه السلام رفتیم. جناب شیخ از ایشان (حضرت عبد العظیم) پرسیدند که: «از کجا به این مقام رسیدید؟»

ص: ۲۲۷

حضرت عبد العظیم فرمود: از طریق احسان به خلق؛ من قرآن کتابت، و خطاطی می کردم و پول آن را احسان می کردم. (۱)

۴. توفیق توبه

جناب آقا میرزا ابو القاسم عطار تهرانی - سلمه الله - از مرحوم اعتماد الواعظین تهرانی رحمه الله نقل نمود که فرمود: در سالی که نان در تهران به سختی به دست می آمد، روزی میر غضب باشی ناصر الدین شاه به طاق آب انباری می رسد و صدای ناله سگ هایی را می شنود، پس از تحقیق می بیند سگی زاییده و بچه هایش به او چسبیده و چون در اثر بی خوراکی پستان هایش شیر ندارد، بچه هایش ناله و فریاد می کنند.

میر غضب باشی سخت متأثر می شود، از دکان خبازی که در نزدیکی آن محل بود، مقداری نان می خرد و جلوی آن سگ می اندازد. همان جا می ایستد تا سگ می خورد و بالأخره پستان هایش شیر می آورد و بچه هایش سرگرم خوردن شیر از پستان های مادر می شوند و آرام می گیرند. میر غضب باشی مقدار خوراک یک ماه آن سگ را از ناوایی می خرد و نقداً پولش را می پردازد و می گوید: «هر روز باید شاگردت این مقدار نان را به این سگ برساند و اگر یک روز مسامحه شود از تو انتقام می کشم».

در آن اوقات با جمعی از رفقایش مهمانی دو راه ای داشتند، به این تفصیل که هر روز عصر، گردش می رفتند و تفرّج می کردند و برای شام در منزل یکی

ص: ۲۲۸

۱- ۲۹۳. کیمیای محبت، ص ۲۳۰.

با هم صرف شام می نمودند تا شبی که نوبت میر غضب باشی شد. او زنی داشت که تقریباً در وسط شهر تهران خانه اش بود و وسایل پذیرایی در خانه اش موجود بود و زنی هم تازه گرفته بود که منزلش نزدیک دروازه شهر بود.

او به زن قدیمی خود پول می دهد و می گوید: امشب فلان عدد مهمان دارم و برای صرف شام می آییم و باید کاملاً تدارک نمایی. زن قبول می کند و طرف عصر با رفقاییش بیرون شهر رفته تفرّج می کردند.

تصادفاً تفریح آن روز طول می کشد و مقدار زیادی از شب می گذرد، هنگام مراجعت، رفقاییش می گویند دیر شده و سخت خسته شدیم، همین در دروازه که منزل دیگر تو است می آییم.

میر غضب باشی می گوید اینجا چیزی نیست و در خانه وسط شهری کاملاً تدارک شده باید آنجا برویم. بالأخره رفقا راضی نمی شوند و می گویند: ما امشب در این جا می مانیم و به مختصری غذا قناعت می کنیم و آن چه در آن خانه تدارک کرده ای برای فردا. میر غضب باشی ناچار قبول می کند و مقداری نان و کباب می خرد و آنها می خورند و همان جا می خوابند.

هنگام سحر، از صدای ناله و گریه بی اختیاری میر غضب باشی همه بیدار می شوند و از او سبب انقلاب و گریه اش را می پرسند، می گوید: در خواب، امام چهارم حضرت سجاد علیه السلام را دیدم به من فرمود: احسانی که به آن سگ کردی مورد قبول خداوند عالم شد و خداوند در مقابل آن احسان، امشب جان تو و رفقاییت را از مرگ حفظ فرمود؛ زیرا زن قدیمی تو از غیظی که به تو

داشت، سمی تدارک کرده و در فلان محل از آشپزخانه گذاشته بود تا داخل خوراک شما کند، فردا می روی آن سم را برمی داری، مبادا زن را اذیت کنی و اگر خواست او را به خوشی رها کن.

دیگر آن که: خداوند تو را توفیق توبه خواهد داد و چهل روز دیگر به کربلا و مزار پدرم حسین علیه السلام مشرف می شوی. پس صبح به رفقا می گوید: برای تحقیق صدق خوابم، بیایید به خانه وسط شهری برویم. با هم می آیند و چون وارد می شوند زن تعرض می کند که چرا دیشب نیامدید؟ به او اعتنایی نمی کند و با رفقاییش به آشپزخانه می روند و به همان نشانه ای که امام علیه السلام فرموده بود، سم را بر می دارد و به زن می گوید: دیشب چه خیالی درباره ما داشتی؟ اگر امر امام علیه السلام نبود از تو تلافی می کردم، لکن به امر مولا-یم با تو احسان خواهم کرد، اگر مایلی در همین خانه باش و من با تو مثل این که چنین کاری نکرده بودی رفتار خواهم کرد و اگر میل فراق داری تو را طلاق می دهم و هر چه بخواهی به تو می دهم. زن وقتی می بیند رسوا شده و دیگر نمی تواند با او زندگی کند، طلب طلاق می کند. او هم خوشنودش کرده و با کمال خوشی طلاقش می دهد.

از شغل خودش هم استعفا می دهد و استعفایش مورد قبول واقع می شود؛ آن گاه مشغول توبه و ادای حقوق و مظالم گردیده و پس از چهل روز به کربلا مشرف می شود و همان جا می ماند تا به رحمت حق واصل می گردد. (۱)

ص: ۲۳۰

الف. آیات قرآن

«وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ»؛ (۱) و اوست خدایی که توبه بندگانش را می پذیرد و گناهانش را می بخشد و هر چه می کنید می داند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام سجّاد علیه السلام: حَقُّ الْحَجِّ أَنْ تَعْلَمَ أَنَّهُ وَفَادَةٌ إِلَى رَبِّكَ وَفِرَارٌ إِلَيْهِ مِنْ ذُنُوبِكَ وَبِهِ قَبُولُ تَوْبَتِكَ وَقَضَاءُ الْفَرْضِ الَّذِي أَوْجَبَهُ اللَّهُ عَلَيْكَ؛ (۲) حَقُّ حَجِّ بَرِّ تُو آن است که بداننی حجّ، رفتن به مهمانی پروردگارت است و از گناهان به سوی او گریختن و سبب قبول توبه و گزاردن فریضه ای که خداوند آن را بر تو واجب کرده است.

ص: ۲۳۱

۱- ۲۹۵. سوره شوری، آیه ۲۵.

۲- ۲۹۶. الخصال، ص ۵۶۶.

ج. اشعار

۱. درد گنه را نیافتند حکیمان

جز به پشیمانی او، برادر درمان!

(فخرالدین اسعد گرگانی)

۲. گنه ناکردن و پاک بودن

بسی آسان تر از پوزش نمودن(۱)

۳. چه سود از دیدی آن گه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ(۲)

ص: ۲۳۲

۱- ۲۹۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۲۸.

۲- ۲۹۸. همان، ج ۲، ص ۶۸۰.

فصل سی و هفتم: ایثار بر مساکین

الف. آیات قرآن

«وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مَشْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا»؛ (۱) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام علی علیه السلام: الإِثَارُ غَايَةُ الإِحْسَانِ؛ (۲) ایثار، اوج نیکوکاری است.

ج. ضرب المثل ها

رنج خود و راحتِ یاران طلب. (۳)

د. حکایت ها

۱. با مستمندان

زید بن صوحان برای سرکشی به فقرای تحت پوشش خود آمده بود، ولی هیچ کدام از آنها را نیافت. آنها گروهی از مردم تنگدست و درمانده بصره بودند که چون هیچ کار و پیشه و سرمایه ای برای تجارت نداشتند، خود را از

ص: ۲۳۳

۱- ۲۹۹. سوره انسان، آیه ۸.

۲- ۳۰۰. غرر الحکم، ج ۱، ص ۹۱۱.

۳- ۳۰۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۷۳.

همه کارهای اجتماعی کنار کشیده بودند و فقط به عبادت می پرداختند. زید بن صوحان برای آنها خانه ای ساخته بود تا در امان باشند و یکی از اعضای خانواده خود را هم گماشته بود تا به آنها رسیدگی کند و آب و خوراک و پوشاک آنان را فراهم نماید. خود نیز گهگاه به آنان سرکشی می کرد.

زید سراغ آنها را گرفت و خیلی زود پی برد که عبد الله بن عامر - حاکم بصره - آنان را فرا خوانده است... در آن روزگار مردم به ویژه تازه مسلمانان و کسانی که در جنگ ها به اسارت گرفته شده بودند، با فقر دست و پنجه نرم می کردند و برخی از حاکمان با کمک مالی به فقرا آنان را به سوی خود جذب می کردند و رفته رفته عقاید و افکار آنان را - آن گونه که خود می خواستند - عوض می کردند.

زید بن صوحان خوب می دانست که عبد الله بن عامر برای خدا آنان را جمع نکرده است و دستگیری از فقرا و مستمندان در آن شرایط، تنها یک عمل پسندیده و برای ثواب نیست، بلکه جنبه های فرهنگی و سیاسی دیگری هم دارد. زید نمی خواست حاکم از فقرا سوء استفاده کند، از این رو به سرعت خود را به دار الخلافه رساند و فقرا را دید که بر در دار الخلافه جمع شده اند. پیش از آن که فقرا وارد دار الخلافه شوند، وی آن جا رفت و به عبد الله بن عامر گفت: از این مردم چه می خواهی؟ او پاسخ داد: می خواهم آنها را بیش تر به خود نزدیک کنم و به درخواست های آنها جامه عمل بپوشانم.

زید گفت: هرگز چنین نیست، تو هدف دیگری داری و من نخواهم گذاشت که آنان سرگردان بمانند و ندانند که بین تو و خداوندشان، کدام را برگزینند.

زید با سخنان خود نقشه عبد الله بن عامر را فاش کرد و به همه فهماند که هر یاری و کمکی از سرِ اخلاص و دلسوزی نیست! (۱)

۲. ایثار

شیبی سی و اندی نفر، از اصحاب احمد عاصم انطاکی جمع شدند و سفره نهادند. نان اندک بود. ناچار شیخ، نان ها را پاره پاره کرد و چراغ را بر گرفت. چون چراغ باز آوردند، نان پاره ها بر جای خود بود و هیچ کس به قصد ایثار نخورده بود. (۲)

۳. کمک به مستمندان

حضرت امام خمینی رحمه الله سخت با گداپروری، برخورد قاطع داشتند. از باب نمونه در نجف اشرف افرادی مشخص به عنوان خادم حرم مطهر و غیر آن، حرفه گدایی و تیغ زنی داشته و مدام از خانه این مرجع به خانه دیگر در حال رفت و آمد بودند. گدایی آنها نوعی باجگیری بود که احياناً همراه با شانناژ و جوسازی و داد و فریاد بود. تنها کسی که در مقابل آنها هرگز تسلیم نشد، حضرت امام بودند. ولی با این حال، نسبت به افراد مستحق و مستمند و مستضعف، گذشته از آن که قیامشان در راه خدا برای نجات آنها از چنگال ظالمان و قدرت های شیطانی بود و علاوه بر اهتمام کلی و دستورات لازم به مسئولان، برای احقاق حق محرومان، شخصاً نیز، رسیدگی به وضع مستمندان را در رأس کارهایشان گذاشته بودند. تقریباً بدون استثنا هر پرداخت کننده وجوه شرعیه که برای پرداخت مستقیم سهمین مبارکین به افراد مستحق استجازه می کرد، حداقل تا ثلث بدهی شرعی او را اجازه

ص: ۲۳۵

۱- ۳۰۲. این مرد تنها، ص ۸۳.

۲- ۳۰۳. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۹۱.

می دادند و اگر پرداخت کننده برای موردی خاص با ذکر مشخصات و مبلغ مورد نیاز یک فقیر، در رابطه با بیماری، مقروض بودن، شوهر دادن دختر، مسکن و... کسب اجازه می کرد تا حد برطرف شدن آن نیاز، اجازه می دادند از وجوه شرعیه پرداخت کند. در مواردی متعدد، افراد، نامه می نوشتند که مثلاً فلان مبلغ را از شخص فلانی طلبکارم، چون او نمی تواند بدهی خود را پرداخت کند، اجازه فرمایید بابت بدهی وجوه شرعیه ام حساب کنم و از او نگیرم، حضرت امام می فرمودند: «اگر شخص بدهکار نمی تواند بدهی خود را پرداخت کند، حق مطالبه نیست تا طلبکار بتواند به حساب بدهی شرعی طلب خود را اسقاط کند». اما اگر بدهکار می تواند بدهی خود را پرداخت کند، ولی چون فقیر است، برای او مشکل است، در این صورت، اجازه می دادند بابت وجوه حساب کند.

حضرت امام همواره شخصاً در صدد اطلاع از افراد نیازمند بودند، گاهی بدون مقدمه از افراد دور افتاده و فراموش شده، سراغ می گرفتند و دستور می دادند که به وضع آنها رسیدگی و نیازشان برطرف شود. (۱)

۵. اشعار

۱. کوتاه نظران را نبود جز غم خویش

صاحب نظران را غم بیگانه و خویش (۲)

(سعدی)

ص: ۲۳۶

۱- ۳۰۴. در سایه آفتاب، ص ۷۹ و ۸۰.

۲- ۳۰۵. همان، ج ۳، ص ۱۲۴۰.

۲. شمع شو، شمع که خود را سوزی

تا بدان بزم کسان افروزی(۱)

(جامی)

۳. خُنک آن که آسایش مرد و زن

گزیند بر آسایش خویشان(۲)

(سعدی)

و. خاطره ها

کارت عروسی

در محل کارم نشسته بودم که کارت دعوت عروسی ای به دستم رسید که روی آن نوشته شده بود: آقای... با دوشیزه فلانی ازدواج کردند؛ بنا بود برای مراسم، تالاری کرایه کنیم و جشن باشکوهی به راه انداخته و شما مجلس ما را روشن بفرمایید؛ اما توافق کردیم پول تشریفات را به یک دختر و پسر فقیر هدیه کنیم، تا آنها هم به سادگی وارد زندگی شوند. کارت را جهت اطلاع فرستادیم.(۳)

ص: ۲۳۷

۱- ۳۰۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۳.

۲- ۳۰۷. همان، ص ۶۵۳.

۳- ۳۰۸. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۱۲.

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَنْ كَانَ مُخْتَالًا فَخُورًا»؛ (۱) خداوند کسی را که متکبر است دوست ندارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: لَيْسَ لِمُتَكَبِّرٍ صَدِيقٌ؛ (۲) شخص متکبر دوستی ندارد.

۲. امام صادق علیه السلام: مَنْ بَرَّءَ مِنَ الْكِبْرِ نَالَ الْكِرَامَةَ؛ (۳) هر که از تکبر پاک شود، به بزرگواری دست یابد.

ج. ضرب المثل ها

۱. شاخی که بلند شود، تبر خورد. (۴)

۲. فاسق به تواضع آراسته، به از زاهد به تکبر برخاسته. (۵)

ص: ۲۳۹

۱- ۳۰۹. سوره نساء، آیه ۳۶.

۲- ۳۱۰. غرر الحکم، ج ۷۳، ص ۱۴.

۳- ۳۱۱. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۲۹، ح ۵.

۴- ۳۱۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۰۵.

۵- ۳۱۳. همان، ص ۱۱۳۲.

۱. دوری از تکبر

درباره تکبر و خودخواهی خان‌هایی که حاصل دست‌رنج روستاییان فقیر را به زور و همکاری حکومت ظالم قاجار می‌گرفتند و صرف خوش‌گذرانی خود می‌کردند، قصه‌های زیادی وجود دارد.

خان‌ها با این که خود انسان‌های بی‌هنر و تن‌پرور بودند، ولی از هر جهت خود را از مردم عادی بالاتر می‌دانستند و به دیگران اجازه نمی‌دادند که مانند آنها رفتار کنند و یا لباس بپوشند. در این باره داستان‌ها بسیار است؛ از جمله این که: در یکی از روستاها، خانی بود که در نماز، بعد از سوره حمد، سوره قدر می‌خواند. روزی یک فرد دهاتی کنار خان به نماز می‌ایستد و پس از قرائت سوره حمد، انا انزلنا را می‌خواند.

خان چنان عصبانی می‌شود که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته... خان، انا انزلنا تو هم انا انزلنا؟ تو همان «قل هو الله» آبا و اجدادت را بخوان. (۱)

۲. ثروتمند متکبر

در کتاب لئالی الأخبار نقل شده است:

مرد ثروتمندی با لباس فاخر بر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شد و نشست. پس از آن، مرد فقیری با لباس مندرس وارد شد و نزدیک او نشست؛ مرد ثروتمند لباس خود را جمع کرد و از او فاصله گرفت.

ص: ۲۴۰

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: آیا ترسیدی که از فقر او به تو چیزی برسد؟ گفت: نه. فرمود: آیا ترسیدی از ثروت کم شود و به او برسد؟ گفت: نه. فرمود: ترسیدی لباست چرکین شود؟ گفت: نه. فرمود: پس چرا چنین کردی؟ گفت: نفس من هر کار خوبی را برایم زشت و هر کار بدی را خوب جلوه می دهد و من به تلافی کردار زشت خود، نصف تمام ثروتم را به این فقیر بخشیدم.

آن حضرت از فقیر پرسید: آیا مال او را می پذیری؟ گفت: نه!

فرمود: چرا؟ عرض کرد: می ترسم مثل او مبتلا به کبر شوم.

ه. اشعار

۱. تواضع هر که کرد، او شد رفیع جاه

تکبر هر که کرد، افتاد در چاه

۲. به چشم عجب و تکبر نظر به خلق مکن

که دوستان خدا ممکن اند در او باش [\(۱\)](#)

(سعدی)

و. خاطره ها

وارستگی

یکی از روحانیون می گفت: پشت سر مرحوم حاج شیخ عباس قمی در

ص: ۲۴۱

مسجد گوهرشاد نماز می خواندم. نماز اول را که خواند از مسجد بیرون رفت. هر چه نشستیم نیامد. پس از مدتی از ایشان پرسیدم: آقا چرا آن روز یک نماز خواندید؟ فرمود: در نماز اول وقتی به رکوع رفتم، یک نفر از عقب جمعیت گفت: یا الله! چنان یا الله گفت که من در ذهنم خطور کرد که راستی چقدر جمعیت پشت سرم به نماز ایستاده. دیدم غرور مرا گرفت و با خود گفتم: آدمی که غرور دارد، به درد پیش نمازی نمی خورد و پس از پایان نماز مسجد را ترک کردم. (۱)

ز. نمایش نامه ها

تکبیر

۱. راستی امروز حسن می آید اینجا.

۲. کدام حسن؟

۱. حسن خودمون، هم کلاسیمون را می گم.

۲. حسن؟ اون آدمه که تو باهاش نشست و برخاست می کنی؟

۱. آدم بدی نیست. خوش اخلاق، درس خون و مؤدبه.

۲. وصله ما نیست، یا حداقل وصله من نیست، من ازش خوشم نمی آید.

۱. نقل دیروزه ها. تا خواستم محسن را معرفی کنم، چونه ات را بالا گرفتی و با سردی با اون برخورد کردی.

۲. خب اون هم با من جور در نمی آید، پسره خل و چل دستشو دراز می کنه تا با من دست بده.

ص: ۲۴۲

۱- ۳۱۶. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۳۱.

۱. مگه عیبی داره؟ خب باید این کار رو می کرد.

۲. نه با من. من نمی توانم با همچین آدم هایی دست بدم. شخصیت آدم لکه دار می شه.

۱. او! تو مگه کی هستی؟ یه آدم معمولی هستی دیگه.

۲. چشمون روشن حمید آقا. این چه جور حرف زدنه؟ تو داری با من حرف می زنی نه کس دیگه.

۱. خب معلومه که با تو دارم حرف می زنم، انگار از دماغ فیل افتاده پایین من، من، من!

۲. چرا لج می کنی؟ می گن کبوتر با کبوتر، باز با باز، این جور آدم ها با من جور در نمیان.

۱. این یکی را کاملاً درست گفتی. هیچ جور آدمی باهات جور در نمی آید.

۲. چرا، هستند افرادی که میشه با اون ها نشست و برخاست کرد.

۱. نه نیستند!

۲. هستند.

۱. میگم نیستند، پس نیستند.

۲. خوب هم هستند.

۱. داوود جان، تا اونو داری، کسی را نمی تونی قبول داشته باشی.

۲. اونو داری یعنی چه؟ مگه من چه دارم؟(۱)

ص: ۲۴۳

۱-۳۱۷. نمایشنامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین.

الف. آیات قرآن

«فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»؛^(۱) پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم و سپس شکر نعمت به جای آرید و کفران نعمت نکنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بِالشُّكْرِ تَدُومُ النِّعْمَةُ؛^(۲) با سپاس گزاری، نعمت پایدار می شود.

۲. امام رضا علیه السلام: مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمُنْعَمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ؛^(۳) هر که از محبت و خوبی مردم تشکر نکند، از خداوند متعال تشکر نکرده است.

ج. ضرب المثل ها

۱. نمک خوردن و نمکدان شکستن!

۲. الهی به داده ات شکر، به نداده ات شکر!^(۴)

ص: ۲۴۵

۱- ۳۱۸. سوره بقره، آیه ۱۵۲.

۲- ۳۱۹. عیون الحکم والمواعظ، ص ۴۸۶.

۳- ۳۲۰. عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۲۷.

۴- ۳۲۱. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۳.

گل و آرزوهایش

نسیم صبحگاهی می‌وزید و باد همه گل‌ها و برگ‌ها را به بازی گرفته بود؛ صدای پرندگانِ خوش‌آواز در جنگل پیچیده بود و همه جا زیبا به نظر می‌رسید. پروانه قشنگی با بال‌های رنگارنگ و رقص مخصوص و زیبایش، از گلی به گل دیگر به پرواز درآمده بود، تا آن‌که به گل وحشی خوش‌آب و رنگی رسید. گل که در فکر فرو رفته بود، با صدای بال پروانه به خود آمد و تکانی خورد. پروانه خندید و گفت: «سلام گل زیبا! چرا غمگینی و در فکر فرو رفته‌ای؟ در این روز دل‌انگیز بهاری، شاد باش و از طبیعت زیبای خداوند لذت ببر.» گل وحشی گفت: «با این همه آرزویی که در دل دارم، چگونه می‌توانم شاد باشم؟» پروانه پرسید: «آرزو؟ چه آرزویی؟» گفت: «آرزوهای من خیلی بزرگ هستند و شاید هم غیر ممکن!» پروانه گفت: «چرا آرزوی چیزی را داری که نشدنی و غیر ممکن است؟ حالا یکی از آرزوهایت را بگو! شاید من بتوانم کمکت کنم.» گل وحشی آهی کشید و گفت: «شاید تعجب کنی؛ ولی یکی از آرزوهای من همیشه این بوده است که قوی‌ترین حیوان این جنگل، یعنی شیر باشم.» پروانه که از حرف گل خنده‌اش گرفته بود با تعجب گفت: «شیر؟! تو می‌خواهی یک شیر باشی؟! بین دوست عزیز! تو یک گل هستی و هیچ‌گاه نمی‌توانی یک حیوان باشی. حالا فرض کنیم تو به آرزویت برسی و یک شیر شوی؛ آیا فکر می‌کنی زندگی بهتری خواهی داشت؟ یعنی اگر قوی شوی خوشبخت‌تر می‌شوی؟ بهتر است از شیری که

همین حالا به طرف چشمه می آید سؤال کنیم تا خودش جواب تو را بدهد». در این موقع، شیر از کنار آنها می گذشت، تا به طرف چشمه برود؛ پروانه با صدای بلند سلام کرد و گفت: «سلام جناب شیر! خسته نباشی؛ این گل زیبا و وحشی سؤالی دارد؛ ممکن است جواب سؤال او را بدهی؟» شیر کمی زیر لب غرغر کرد و گفت: «زودتر سؤالتان را بپرسید؛ خیلی تشنه هستم می خواهم کمی آب بخورم.» پروانه گفت: «دوست ما گل وحشی، آرزو دارد جای یک شیر باشد، یعنی جای شما که یکی از قوی ترین حیوانات جنگل هستید.» شیر پوزخند زد و با صدای کلفت گفت: «هه هه هه، چه آرزوی محالی... چه آرزوی پوچی! واقعاً که خنده دار است، مگر گل بودن چه عیبی دارد که آرزو می کنی جای یک شیر باشی! او نمی داند که من برای پر کردن شکمم باید مدّت ها دنبال یک شکار بگردم. تازه بعد از پیدا کردن شکار هم باید مدّت ها دنبال او بدوم و با او دست و پنجه نرم کنم و اگر موفق شوم او را از پای در بیاورم، آن وقت است که با سر و کله زخمی، شکارم را به گوشه ای می برم و مشغول خوردن می شوم؛ امّا گل راحت در خاک نشسته است و به وسیله ریشه آب و غذا را از خاک می گیرد و بدون زحمت نوش جان می کند. شیر بودن و قدرت داشتن، دردسرهایی دیگری هم دارد. من هر جای جنگل که می روم، حیوانات و پرندگان پا به فرار می گذارند. اصلاً هیچ کس مرا دوست ندارد.» شیر نگاهی به گل وحشی کرد و گفت: «تو بهتر است همین گل بمانی و هیچ وقت آرزوی شیر شدن نکنی! خداحافظ!»

شیر این را گفت و به طرف چشمه حرکت کرد. گل وحشی در فکر فرو

رفته بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب گفت: «تو راست می گویی پروانه زیبا؛ ولی دوست من، این تازه یکی از آرزوهای من بود. آرزوی دیگر من این است که همیشه بلندترین گیاه این جنگل باشم، مثل همین درخت چناری که در کنار ماست.» پروانه گفت: «اصلاً تو چه اصراری داری بر این که همیشه آرزو کنی جای چیز دیگری باشی؟ مگر گل بودن اشکالی دارد؟ از کجا معلوم درختی که بلندترین گیاه جنگل است از تو، گلی که کوتاه ترین گیاه این جنگل هستی راضی تر و خوشبخت تر باشد؟ ارزش چیزهایی که خداوند آفریده است به بلندی، کوتاهی، زشتی و زیبایی آنها نیست! حالا- می خواهی از همین درخت چناری که در کنار ماست سؤال کنیم و ببینیم نظرش چیست؟ آهای! ای درخت بلند سر به آسمان کشیده! این گل زیبا آرزو دارد مثل تو درختی بلند و پر شاخ و برگ باشد.» درخت چنار سرش را پایین آورد و گفت: «ای گل وحشی زیبا! من به جز ساقه و برگ، هیچ میوه و دانه ای ندارم، نه گلی، نه شکوفه ای، هیچ چیزی. هر روز قدم بلندتر و ساقه ام کلفت تر می شود؛ ممکن است در آینده ای خیلی نزدیک از شهر بیایند و مرا اژه کنند، تا از چوبم هیزم و زغال درست کنند. تو بهتر است همان گل بمانی و آرزو نکنی به جای من باشی.»

درخت چنار این را گفت و کمرش را راست کرد. پروانه سرش را نزدیک گل وحشی آورد و زیر لب گفت: «حرف های درخت را شنیدی؟ پس بیا از آنچه داری خوشحال و راضی باش و شکر خدا را بجا بیاور.» گل وحشی در

حالی که لبخندی بر روی لبش نقش بسته بود گفت: «تو خوب فکر می کنی، ای کاش من هم مثل تو بودم! حالا تنها آرزویم این است که... به جای... تو بودم!» پروانه با مهربانی گفت: «چرا از این که به جای من نیستی افسوس می خوری؟ بودن یا نبودن ما پروانه ها برای شما زیاد فرقی نمی کند؛ ولی اگر شما نباشید، ما دیگر نمی توانیم از گلی به گل دیگر پرواز کنیم و روی شما بنشینیم. ما پروانه ها به شما گل ها نیاز داریم. ما باید آرزو کنیم که جای شما گل ها باشیم؛ حرف هایم را قبول داری؟» گل وحشی سرش را تکان داد و گفت: «راست می گویی! من تا به حال به این چیزهایی که تو گفتی فکر نکرده بودم. من باید به هر آنچه خدا داده است راضی و خشنود باشم.

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛ (۱) و چون قرآن قرائت می شود، همه گوش کنید و سکوت کنید؛ باشد که مورد رحمت خدا واقع شوید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أُصْمِتُ تَسْلَمَ؛ (۲) خاموش باش، تا سالم بمانی!

۲. امام رضا علیه السلام: إِنَّ الصَّمْتَ يُكْسِبُ المَحَبَّةَ؛ (۳) خاموشی و سکوت، محبت می آورد.

ج. ضرب المثل ها

۱. فقط مرد است که سخن نمی گوید!

۲. فخر و دانش، هر دو در خاموشی است. (۴)

ص: ۲۵۱

۱- ۳۲۲. سوره اعراف، آیه ۲۰۴.

۲- ۳۲۳. غرر الحکم، ح ۲۲۳۱.

۳- ۳۲۴. الکافی، ج ۲، ص ۱۱۳.

۴- ۳۲۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۱۳۴.

د. حکایت ها

۱. در فوائد خاموشی

بازرگانی، هزار دینار زیان دید؛ به پسرش گفت: مبادا موضوع را به کسی بگویی. پسر گفت: هر چه بگویی انجام می دهم ولی فایده این کار چیست؟ پدر گفت: برای این که مصیبتمان دو تا نشود. یکی از دست رفتن مال و دیگری شماتت اطرافیان. (۲)

۲. داستان مرغ آتش خوار

روزی روزگاری، پادشاهی دانشمند، بر قسمتی از هند حکومت می کرد. این پادشاه، وزیران بسیار داشت که آنها را از میان دانشمندان و شعرا انتخاب کرده بود که هر یک، دانش و هنری داشتند. همچنین ندیمی جهان دیده و دانا داشت که همیشه همراه پادشاه بود و پادشاه از نظرات او استفاده می کرد؛ چون او از همه وزیرانش عاقل تر بود و هیچ گاه بی دلیل سخن نمی گفت. زمانی یکی از بزرگان از سفر برگشته بود و همه نزدیکان پادشاه، برای دیدار او حاضر شده بودند. مردی که از سفر برگشته بود، درباره فایده مسافرت صحبت می کرد. ندیم پادشاه گفت: آری! سفر بر دانش و تجربه انسان می افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی شود. مثلاً حیوانی است که روی آتش راه می رود و نمی سوزد و آتش

ص: ۲۵۲

۱- ۳۲۶. همان، ج ۴، ص ۱۷۸۵.

۲- ۳۲۷. برگرفته از کتاب قصه های خوب برای بچه های خوب.

می خورد و آزاری نمی بیند؛ تا کسی سفر نکند، نمی تواند آن را ببیند. یکی از حاضران گفت: بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است؛ اما این که یک مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باور کردنی نیست.

ندیم برای این که حرف خود را به کرسی نشانده باشد، جواب داد: البته من هم گفتم تا کسی ندیده باشد باور نمی کند؛ ولی من دیدم که هست. یکی دیگر از حاضران گفت: نام چنین مرغی را در کتاب ها نوشته اند. می گویند نامش سمندر است؛ اما به عقیده من، سمندر نام حیوانی خیالی و افسانه ای است؛ مثل بعضی چیزها که اسم و داستانش هست اما هرگز دیده نشده است، مانند: سیمرغ، کوه قاف، غول و دیو و.... دیگری گفت: صحیح است، من فکر می کنم آقای ندیم هم خواست بگوید شنیده ام اما گفت: دیده ام و گرنه ادعای دیدن چنین جانوری به دور از عقل است. ندیم که دیدن حیوان آتش خوار را شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود، روی حرف خود ایستاد و گفت: بله، من به چشم خود دیده ام و شما چون آن را ندیده اید باور نمی کنید؛ ولی من دروغ نمی گویم و علم هم وجود آن را رد نمی کند.

حاضران باز انکار کردند و گفتند: حالا که جناب ندیم می گوید دیده است، ممکن است، اما چنین چیزی باور کردنی نیست. هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند، پذیرفته نشد و کم کم کار به خنده و شوخی کشید و گفتند: «مثلی معروف می گوید: جهان دیده، بسیار

گوید دروغ». ندیم تا حالا دروغ نگفته بود؛ اما معلوم شد که این مثل را درست گفته اند.

آن روز ندیم نزد پادشاه، شرمنده و خجل شد و با دلی شکسته و خاطری افسرده، از مجلس پادشاه بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این طور شد، تا حرف خود را ثابت نکنم دست بردار نیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبینند باور نمی کنند، می روم و این مرغ را پیدا می کنم و به حضور پادشاه می آورم و نشان می دهم که ندیم، دروغ گو نیست».

ندیم از آنجا به خانه رفت، هر چه پول داشت، برداشت و راه سفر در پیش گرفت. شهر به شهر و دیار به دیار را گشت؛ به کتاب ها و کتاب خانه رجوع کرد و از همه کس و همه جا تحقیق کرد، تا وطن مرغ آتش خوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت؛ همه می گویند: ندیم، ناگهان گم شده؛ چند بار در کشورهای ناشناس به نام جاسوس دشمن دستگیر شد و در دسرها کشید و رنج ها برد، تا سرانجام به مقصود خود رسید و هر چه اثاث و دارایی همراه داشت فروخت و چون می گفتند مرغ آتش خوار در هر آب و هوایی زنده نمی ماند، برای احتیاط چند تا مرغ آتش خوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور پادشاه برساند و با هزار زحمت و رنج به وطن خود بازگشت.

همین که پادشاه از باز آمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن او و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه دعا کرد و گفت: سبب این بود که من هرگز در عمر خود، سخن بی دلیل نگفته بودم و کسی نسبت

دروغ گویی به من نداده بود، تا آن روز که در حضور شما، صحبت از مرغ آتش خوار به میان آمد و من گفتم: آن را دیده ام و همه حاضران مرا تکذیب کردند و به حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده و خجل شدم و خواستم حرف خود را ثابت کنم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گشتم، تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده ام تا ثابت کنم که یاوه گو نیستم. پادشاه از ندیم خود دل جوئی کرد و گفت: بسیار خوب! این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کنی و تحفه ای تماشایی آوری. نمی خواهم تو را سرزنش کنم؛ اما من هم آن روز از تو تعجب کردم؛ چرا چنین حرفی را به زبان آوردی؟! زیرا تو را عاقل تر از این می دانستم. ندیم جواب داد: حالا که دلیل را همراه دارم؛ چرا این حرف را می گویند؟ پادشاه گفت: تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر داشته باشد؟ آدم عاقل باید جای هر حرفی را بشناسد و بسنجد و آن گاه سخن بگوید و گرنه سکوت کند که گفته اند:

آدمی از زبان خود به بلاست

مرد خاموش در امان خداست

ه. اشعار

۱. پشیمان ز گفتار دیدم بسی

پشیمان نگشت از خموشی کسی

(امیر خسرو دهلوی)

۲. راه مردان به خودفروشی نیست

در جهان بهتر از خموشی نیست

(اوحدی)

ص: ۲۵۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

